

می گفت:

«عشق سربلندی است.»

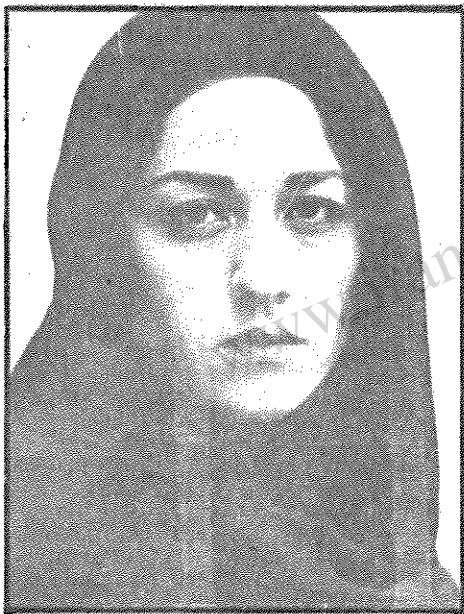
فرح اصولی • نقاش

شب قبل از به دنیا آمدنم خواب دیده بودم که مادرم یک دسته گل کوکب به او می دهد. می دانست که صاحب دختری خواهد شد.

تب داشتم. دست بزرگ و مهربانش را، که به وسعت آسمان بود، بر پیشانی ام گذاشت؛ با چشمان سبزش، که خاطره دستانهای پهناور را تداعی می کرد، نگاهم کرد؛ زیر لب دعا خواند، باران نوازش به چهره ام جاری شد.

معلم مدرسه همه کلاس را جریحه کرده بود. دست کوچکم را در دست بزرگ و امنی نرماش گرفت؛ با هم نوشتیم.

وقتی بیمار بودم، به او گفتم: «مرا بغل کن دور اتاق بگردان تا آرام شوم.»



● از او آموختم

برادرم، همسرم و

پسرم را دوست

داشته باشم، به زندگی

و انسانها احترام

بگذارم و ضعفهای

انسانی را درک کنم.

جهان را از فراز شانه های فراخش تجربه کردم. حضورش گهواره ازل و ابدی ام بود.

با شور جوانی و ناپختگی با او جدل کردم، او را رنجاندم، خودم رنجیدم، شب تا سحر نخوابیدم. صبح، او دست مرا بوسید، طلوع کرد، بزرگتر شد، من کوچکتر شدم. او هیچ چیز را به من تحمیل نکرد. در وجودم جاری شد. عشق او هرگز شرطی نبود. شعر می خواندم، پاسخ می داد. در سکوت کنار هم قرار می گرفتیم. فاصله ها را عشق و آرامش پر می کرد.

گفتم: «می خواهم نقاش شوم.» گفت: «بزرگترین آرزویم این بود که یکی از فرزندانم نقاش باشد.» خودش فقط لک لک را خوب می کشید!

گفتم: «می خواهم ازدواج کنم.» گفت: «عاشقی؟» گفتم: «بله.» گفت: «باشد، عشق سربلندی است.»

او همیشه عاشق بود و هست. عاشق زندگی، عاشق انسان، عاشق مادرم، عاشق فرزندانم، عاشق عشق، عاشق خدا. پروردگاری او مهربان و بخشنده است. انسانها را دوست دارد. مکتب او عشق است و ایشان. او به وصل می اندیشد. مذهب او جبر نیست. او از هیچ چیز نمی ترسد، حتی مرگ! در بمبارانها، روزهای وحشت و گم گشتگی، عده ای به خانه اش پناه برده

و کار می کرد. همچنین او علاوه بر تاریخ، به دانشجویانش عشق به علم، روحیا مقاوم، تلاشگری و پشتکار برای به دست آوردن آنچه را که می خواستند، می آموخت، تا آنجا که در کلاس های درسش چنان شوری برپا می شد که در پایان کلاس دانشجویان یکریغ و شاید بیشتر برای او کف می زدند و پا می کوبیدند.

دوم: استاد دیگر آقای الول ساتن بود که در واقع زمینه آشنایی من با تاریخ ایران و تحصیل در این رشته را برای دوره لیسانس و فوق لیسانس و همچنین در مدت ها بعد، در دوره دکتری - که با بیست سال وقفه انجام گرفت - توسط او بود. علاقه الول ساتن به ایران و آنچه متعلق به ایران بود، از آداب و رسوم گرفته تا داستان های عامیانه، زبان فارسی، فرهنگ ایران، سیاست و حتی خوراکی های ایرانی و چیزهای دیگر، همه را دربرداشت. او برای همه کسانی که او را می شناختند، فراموش نشدنی است. منزلش در اندنبرگ با مهمان نوازی کاملاً ایرانی که همراه با پلو و چلو بود و همیشه درب خانه اش به روی دانشجویان باز و کتابخانه اش در اختیار آنان بود و از هیچ کمکی دریغ نمی کرد.

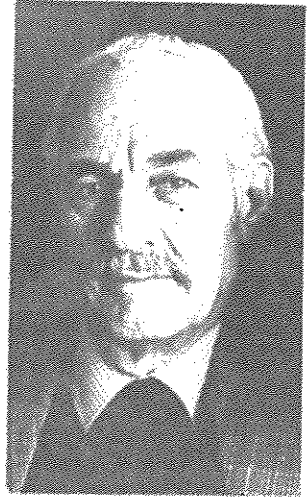
از دیگر کسانی که جای زیادی برای اشاره دارد، همسرم، دکتر صادق نظام مافی، است که علاوه بر زندگی مشترک عادی و روزمره، در زندگی شغلی، به خاطر علاقه و افزش به تاریخ و اطلاعات وسیعی که در این زمینه دارد، همیشه یک چالش فرهنگی مفید را برای من ایجاد می کرده، تا حدی که معمولاً مطلبی را که برای اولین بار می خواهم به دست بگیرم، با وی مطرح و در آنباره با او بحث می کنم! هر چند که در بسیاری از موارد نه تنها عقایدمان مشابه نیست بلکه گاه چنان متفاوت است که منجر به «نزاع های تاریخی» در خانواده می شود. همچنین لازم به ذکر است که اغلب سوالاتی را که مطرح می کنید، آنقدر به جاست که خلاهای موجود را برابم پررنگتر می سازد با توجه به این که کمتر اتفاق می افتد که کار یا اثری پایان یافته را که چاپ شده است، مطالعه کند.

برای دو مسئله دیگر هم می بینم وی هستم: زیاد انتظار خانه داری از من ندارد و مانند مردهای دیگر هم نخواسته که برایش ترشی و مربا درست کنم؛ و گاهی بعضی ها این را هم به شوخی به او می گویند و او با لبخند به آنها پاسخ داده است. به هر حال، مرا از این گونه مسائل فارغ گذاشته است.

اما مهم ترین مسئله که ایشان با من همراهی کرده، در زمینه ادامه تحصیلاتم بود که توانستم برای ادامه تحصیل، با توجه به داشتن چهار فرزند و قبول مسئولیت های سنگین توسط او، به خارج از کشور رفته و موفق به اخذ درجه دکتری شوم.

● از آن زمان تصمیم گرفتم که اگر زنم، کمتر از مردان نباشم و تحت هیچ شرایطی در عرصه زندگی از آنها عقب نمانم.





بودند، من هم! مایماً بر تعدادشلا افزوده می‌شد. گفتم: «چه کار باید کرد؟ چرا همه به خانه ما می‌آیند؟» گفتم: «بزرگوار باش. در سختی‌هاست که انسانیت معنی دارد. شاد باش که سفره‌مان گسترده است.» او آرام بود، مانند آبِ آبی عمیقِ اقیانوس‌ها. باز هم شرمند شدم که چرا مثل او نیستم.

زیاد کار می‌کرد، کم حرف می‌زد، تشنه یاد گرفتن بود، بی‌نیاز و ساده و پاک و کم‌توقع. به من آموخت که زن وجود والایی است. او عمیقاً برای «قام» و موجودیت زن احترام قایل بود و حقوقش را رعایت می‌کرد. مادرش، خواهرانش، همسرش و دخترانش را ستایش می‌کرد. در خانه ما او هم یکی از ما بود. هرگز پدرسالاری «فهرمی» نداشت. من بعداً در جامعه فهمیدم که متعلق به یک سرزمین مرعوم‌مور هستم.

همواره مرا به عنوان یک زن، یک هنرمند تحسین کرد. از او آموختم برادرچ همسر و پسر را دوست داشته باشم، به زندگی و انسان‌ها احترام بگذارم، ضعف‌های انسانی را درک کنم. از او آموختم که می‌توان از قصه‌ها آمد، در این جهان زندگی کرد و به قصه‌ها پیوست. او از تبار دیگری است، از قصه‌ها آمده است.

هیچ‌کس مثل او شمع انجمن نبود

گلی امامی * نویسنده و مترجم

شما را تشویق کردم از خانم‌ها هم بی‌رسید که «مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد در زندگی» آنان چه کسی بوده اما اکنون که شخصاً مورد این سؤال قرار گرفته‌ام، احساس خیاط در کوزه افتاده‌ای را دارم زیرا انتظار نداشتم که خودم ملزم به پاسخ بشوم.

برای پاسخ به این سؤال چند روزی سخت به خودکاوای پرداختم. دلم نمی‌خواست جوابی کلیشه‌ای و احياناً غیرواقع بدهم. برای خودم هم جالب بود که کتاب نیم‌قرن زندگی خود را مرور کنم و بینم کدام مرد بیشترین تأثیر را بر من گذاشته. متوجه شدم که پاسخ آسانی ندارم. روی هر دوره از زندگی‌ام که متمرکز شدم، دیدم افراد متفاوتی به نظرم می‌آیند. مثلاً من همیشه، حتی هنوز هم، در مقابل افراد هنرمند و خلاق سر فرود می‌آورم و تحت تأثیر قرار می‌گیرم. چه در سینما باشد یا تئاتر، موسیقی باشد یا نقاشی، شعر باشد یا رمان، فرق نمی‌کند. تأثیرگذارترین افراد در زندگی من هنوز هم کسانی هستند که اثری را خلق می‌کنند. از فرد در این متن به‌خصوص منظورم مرد است. ترجیح می‌دهم روی جنسیت تأکید زیاد نداشته باشم اما از آنجا که با رشد و بلوغ ذهنی انسان در مراحل گوناگون زندگی موضوع‌ها و افراد تأثیرگذار نیز فرق می‌کنند، چگونه می‌توان تنها از یک نفر به عنوان تأثیرگذارترین فرد نام برد. فراموش نکنیم که نوع تأثیر نیز، که در این پرسش مشخص نشده، تفاوت و مهم است: عاطفی، روحی، آموزشی؟ کدام تأثیر منظور نظر است؟

از زمانی که چشم گشودم و دست چپ و راستم را شناختم، پدرم مهم‌ترین

و تأثیرگذارترین مرد زندگی‌ام بود، به‌خصوص به عنوان محصول یک خانواده از هم گسیخته و داشتن زنبدری که تو گویی از روی الگوی زنبدر افسانه‌های پریان به وجود آمده بود؛ تنها ملجأ و پناه پدرم بود و هم او به من این اطمینان را می‌داد که نگران چیزی نیاشم و تا او هست، پشتیبان من است و کسی آزادم نخواهد داد، و در تمام لحظاتی که آزار می‌دیدم، که تمام لحظات شبانه‌روز بود، دلخوشی‌ام این بود که او حامی من است (پس چرا مانع از رنج کشیدن من نمی‌شد؟) در ذهن ساده و کودکانه‌ام حق همیشه با پدرم بود، چه زمانی که به‌رغم مخالفت مادر من پنج - شش ساله را با سیاه‌سرفه به بستنی‌فروشی برد تا بستنی بخورم - که ظاهراً برایم شرم بود ولی در آن لحظه هوس کرده بودم - و با آن‌گاه که برادر پنج‌ساله‌ام را از مادرم با آن شکل دلخراش جدا کرد یا حتی زمانی که زنبدرم را به من معرفی کرد و گفت که چه قدر دوستم خواهد داشت و نباید نگران هیچ چیز باشم، حرفش برایم حجت بود که بود. هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانست برایم حافظ و سعدی، خیام و مولانا، ورزی و رهی را آن‌چنان معنی و تفسیر کند. هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانست به آن زیبایی حس آرشه خالدهی و صدای ملکتوی قوامی را برایم شرح دهد. هیچ‌کس دیگر هرگز نتوانست مانند او در یک مجلس شمع انجمن باشد و همه را محو کلام و بیان خود کند. هیچ‌کس هرگز نتوانست عظمت او را در وهم و خیالم بیابد. و روزی که سرانجام در فرودگاه مهرآباد از او جدا شدم، بیست ساله بودم و حالت فضاوردی را داشتم که بند اتصالاتش به سفینه مادر پاره شده است و برای همیشه در فضای لایتناهی سرگردان خواهد ماند.

در ذهن من الگوی مرد شخصیتی بود به قیافه و شعور و ظاهر پدرم که از براننده‌ترین و خوش‌قیافه‌ترین مردها بود، که زن و مرد کشته مرده‌اش بودند - زن‌ها بیشتر - که راه‌حل همه مشکلات عالم را داشت، که تحلیلش از هر چیزی، از سیاست جهانی گرفته تا شعر نو، به‌زعم من، مولای درزش نمی‌رفت. حد دانش، حد استدلال، حد کمال هم او بود و چه خوشبخت ما که رشد می‌کنیم، به درک بیشتر می‌رسیم و سرانجام درمی‌یابیم که هیچ چیزی را حدی محدود نیست. خودمان پدر و مادر می‌شویم، به حد پدر و مادرهایمان می‌رسیم، از آنها دور می‌شویم و سرانجام در «نمای دور» ذهنمان داور می‌شیم.

در زمانی که به آموختن و یادگیری گذشت، کم نبودند مردانی که تأثیر عمیق و تحول‌انگیزی بر من گذاشتند اما برداشت من از پرسش شما اشاره به مردی است که طولانی‌ترین و در عین حال بیشترین تأثیر را داشته است.

● در ذهن من او راه‌حل همه مشکلات عالم را داشت. حلی دانش، حلی استدلال و حلی کمال هم او بود و چه خوشبخت ما که رشد می‌کنیم و درمی‌یابیم که هیچ چیزی را حدی محدود نیست.



شگفتی: مریم زندی

هنگامی که با استاد ازدواج کردم، از هیچ لحاظ کمترین شباهتی به الگوی مرد زندگی‌ام نداشت. و اکنون، سی سال بعد، اگر بخوام تأثیری را که او به عنوان یک مرد بر روح و ذهن من گذاشته با ترازوی خیالی اندازه‌گیری بکنم، در مقابل مردان دیگر زندگی‌ام، کفه او به مراتب سنگین‌تر خواهد بود. نه لزوماً در مقام شوهر - که بحث درباره آن خارج از این مقال است و طبیعی است که مانند هر زن و شوهر دیگر و به صورت دو آدم متفاوت اختلاف سلیقه‌هایی وجود دارد که باید داشته باشد و چه خوب که دارد - بلکه در مقام مردی که بیشترین تأثیر را بر من گذاشته و بسیاری مفاهیم ناشناخته را به من شناسانده، از کسی جز کریم امامی نمی‌توانم نام ببرم. مفاهیمی که دقیقاً عکس آن چیزهایی بوده که در الگوی مرد خیالی ذهنم تصور کرده یا دیده بودم. درحقیقت، او بود که به من مفهوم واقعی انسانیت، فروتنی، احترام به حقوق دیگران، کمال‌گرایی، وقف خود به کار، دانش‌جویی صیرف، صبوری، سعه صدر، بی‌نیازی و استغنا را آموخت و اغراق نیست اگر بگویم که هیچ فرد عادی دیگری را با جمع این مشخصات شناخته و نمی‌شناسم. با مرید هر مرادی صحبت کنید، از مرادش با چنین اوصاف و صفتهایی بیشتر سخن خواهد گفت. تفاوت در این است که رابطه ما مرید و مرادی نیست. و اگر قرار بود من در این لحظه به عنوان همسر از او جدا شوم، در هیچ‌یک از اوصافی که برایش برشمردم، تجدیدنظر نمی‌کردم. از او بسیار آموختم و هنوز می‌آموزم و جدا از رابطه عاطفی، ارتباط استاد و شاگردی ما همچنان پابرجاست، هر چند که در روند سه دهه زندگی و همکاری مشترک هر دو بسیار متحول‌تر شده‌ایم، چه مستقلاً و چه متفقاً.

قهرمانان خاموشی که از تاریکی نمی‌ترسند

شمیلا امیر ابراهیمی * نقاش

هرکس ز تاریکی نمی‌ترسید

در چشم‌هایم قهرمانی بود...

مردان بسیاری با آثار بزرگ هنری و ادبی‌شان یا اقدامات مهم تاریخی و

● بارها با تأسّف شاهد فرو

ریختن ابهت و قدرت ساختگی مردان بزرگی بودم

که در پشت نقاب‌های پرمدها

خودشیفته‌گان مستبد و کوچکی بیش نبودند.



عکس: مریم زندی

سیاسی‌شان بر من تأثیر گذارده‌اند. از این جهت من خود را مدیون کار عظیم و فراموش نشدنی همه آنان می‌دانم. هر چند که امروز سهم کار زنان را، که به دلایل مختلف تاریخی و اجتماعی انعکاس محدودتری داشته‌است، عظیم‌تر از آن می‌شمردم اما، در هر حال، از نظر من آفرینندگان و نیروهای محرکه این دستاوردها و تحولات بزرگ بشری نه مردان و زنان بلکه جان‌های شفته‌ای بودند که زیبایی و شکوه احساس و اندیشه خود را در اثری هنری یا اقدامی تاریخی متحقق کردند.

در زندگی واقعی، پدرم مؤثرترین و مثبت‌ترین مردی بود که شناختم. او با شخصیت ساده و مهربانش الگوی اولیه‌ای در ذهن من ساخت که تار و پود آن از عشق و محبت بافته شده بود. در زیر سایه او و مادرمان بود که ما از همان کودکی مفهوم تساوی بین زن و مرد را فهمیدیم. پدرم روحیه‌ای شاد و متعادل داشت و چون با کودکی و زنانگی درونش در صلح و صفا زندگی می‌کرد، بدون توسل به قدرت‌نمایی‌های رایج مردانه محبوب همه بود.

بجز او مردان دیگری را هم با چنین خصوصیتی شناختم که شاید تأثیر مستقیمی بر زندگی من نداشتند اما با آن الگوی ذهنی‌ام از مرد خوب و مثبت منطبق می‌شدند. خاطره پدرم و این مردان همچون پادشاه شهاب‌خشی تأثیرات منفی مردان دیگری را که در زندگی و کارم با آنها برخورد داشتم، خنثی می‌کند و نقطه روشنی است در حافظه که مانع از بلبلی کامل من به مردان می‌شود. با این همه، گاه تأثیرات منفی مردان هم نتایج سودمندی برام داشته‌است که کمترین آن تعمیق شناخت و بیشترین آن تحکیم اراده‌ام برای ایستادگی با حرکت بود.

از همان زمانی که به حکم تحولات تاریخی و اجتماعی و به امر نیازی درونی باید خود را باور می‌کردم و حق زیستن، انتخاب کردن و آفریدن برای خود قابل می‌شدم، کمتر مردی جز با ادعای سروری و برای اثبات حقانیت خود همراهی‌ام کرده است. بارها با تأسّف بسیار شاهد فرو ریختن ابهت و قدرت ساختگی مردان «بزرگی» بودم که در پشت نقاب‌های پرمدها خودشیفته‌گان مستبد و کوچکی بیش نبودند.

در واقع، اگر محور اصلی این سؤال نه «مردان بلکه «افراد» مؤثر در زندگی من بود، می‌توانستم به زنان بسیاری اشاره کنم که یا در شکل‌گیری شخصیت و پیشرفت کار من تأثیر مستقیم داشتند و یا احساس ستایش و احترام عمیق مرا نسبت به خود برانگیخته‌اند؛ زنانی مثل مادرم، با سرسختی و تلاشش؛ مثل خواهرم، با از خودگذشتگی و پشتکارش؛ مثل معلم نقاشی دوران نوجوانی‌ام، با فرازجویی و فروتنی‌اش؛ مثل دبیر ادبیاتم که مرا به جست‌وجوی پیگیرانه حقیقت ترغیب کرد؛ و مثل دوستان بی‌نظیرم، زنان پرمهر، قوی و متکی به نفسی که در کنار ایشان احساس آزادی و امنیت می‌کنم. از همه این زنان است که عشق و تلاش و پایداری را آموختم و می‌آموزم.

امروز، بیش از گذشته تحت تأثیر زندگی و کار زنان قرار می‌گیرم. قهرمانان خاموشی که گرچه چهره بسیاری از آنان را نمی‌بینم اما می‌دانم که از تاریکی نمی‌ترسند...

هر بار می‌گفت:

«چیزی نمانده، آزادی در راه است.»

نوشابه امیری * روزنامه‌نگار

مردانی که بر من تأثیر گذاشته‌اند، مرده‌اند.

خواستم چنین آغاز کنم که او، که نامش از صفات خداست، و ما او را «عمو» صدا می‌زدیم، مثل همیشه، از پشت پرچین مرگ با لبخند آمد و مثل همیشه

● من او را در خیابان‌ها
می‌بینم که می‌آید و مثل
روح آزادی در شهر
ما پرسه می‌زند و هر سال
همه کسانی که حتماً او
را نمی‌شناسند، تاریخ
انقلاب را که
او در تیرهای اول
نوشت، تکثیر می‌کنند.



یادم انداخت که:

- عشق و آزادی را مرگی نیست.

و آن دیگری - همسرم که از آستان مرگ بازگشته است - با بغضی در گلو و اندوهی عظیم در قلب گاه‌وبی‌گاه می‌گوید:

- کاش من هم مرده بودم.

تا دلم باز هم هری بریزد، این‌بار گفت:

- عمو راست می‌گوید. آن شعری که همیشه می‌خواند، یادت هست؟ و زمزمه کرد:

بو هر چه سپیده دمان

بو دریا، بو قاین‌ها

دوی کوه دیوانه

نام تو را می‌نویسم...

گفتم:

- چه‌طور یادم نیست!

و با هم شعر پل‌الوار را در همان بندها که دوست می‌داشت، ادامه دادیم:

دوی چراغی که روشن می‌شود

و به یزیدی یک واژه

زندگی از سر می‌گیرم

من برای شناختن و نامیدن تو

پا بر جهان گذاشتم

ای آزادی!

سکوت شد. باران می‌آمد. آزادی که همان عشق است و عشق که همان آزادی است، باز هم دری به رهایی گشوده بود. آن وقت نشستیم و در صدای باران که تمام روز می‌بارید و در هجوم خاطرات و اشک که مجال نمی‌داد، دیدم که من اکسیر هستی - عشق و آزادی - را از این دو مرد آموختم. اول از همه از آزاده‌ترین مرد جهان که کلام پرشور، قلب بزرگ و نگاه مهربانش همه زندگی مرا به تصرف خویش درآورد و به یک معنا آن را رقم زد.

نسل ما نسلی آرمانی بود. ما با رؤیاهایمان می‌زیستیم و روزی نبود که خون مبارزی خیابانی از خیابان‌های شهر ما را رقم‌نزد، و ما که جوانان غمگین عصرمان بودیم، از رفتنشان قلبمان می‌گرفت و به حرمتشان سکوت می‌کردیم و شهادت آن‌گونه بودن را نداشتیم. در همان روزها بود که به روزنامه رفتم. یک دانشجوی سال دومی که استادش، که نامش الهی است، به استعداد او دل بسته بود و به بچه‌ها گفته بود: «این دختر ستاره مطبوعات می‌شود.» استاد، که اینک سال‌هاست در غربت است و غمگین است، خبر نداشت که در آسمان طوفانی این مرزوبوم، ستاره شدن همانا کورسویی زدن است. به هر روی، همان روزها

بود که او را دیدم. معاون سردبیر و کسی که در سال‌های پرشور انقلاب و در همه دوران‌هایی که اندک فضایی برای ابراز آدمیت انسانی آزاداندیش پیش می‌آمد، همه چیز بر گرد تدبیر او می‌گذشت.

آن زمان تحریریه، یک‌جوری، خانه ما بود و آدم‌های یک خانه برای آن‌که یکدیگر را بشناسند، وقت زیادی نمی‌خواهند؛ به‌ویژه آن‌گاه که سخت همدل باشند.

اول‌بار تصادف ما را به هم نزدیک کرد. صحبت خواندن و درست خواندن بود. عمو وارد بحث ما شد و فرمایش دیدم که برایم کتابی جیبی آورده است، بی‌آن‌که دیگران بدانند. نمی‌دانم، لایذ شور از چهره آمی هویداست و گرنه چگونه او از میان بقیه برای من کتاب ممنوع آورده بود؟

روزی که خواستم کتاب را به او برگردانم، به روزنامه نیامد. فرمایش هم و فردای آن فردا هم. دیگر فکر کردم باید او را بیابم. از طریق دوستی که با همسر وی آشنایی داشت، خانه‌اش را یافتم. زنگ در را با دل‌پره زدم. دلم شور می‌زد. شکوه، زنی که برانزده بود همسر چون او بی‌ی باشد، در را به رویم باز کرد. نه من از او پرسیدم که کیست، نه او از من؛ و آن‌گاه که آناهیتای کوچولو خود را به میان من و او رساند، دیگر فهمیده بودم که او را «گرفته‌اند». شکوه به من گفت که آناهیتای کوچولو هم در مهدکودک گفته است: «من مثل بابام آزادی‌خواهم.»

و او به‌حق آزادی‌خواه بود. بعد از مدت‌ها برگشت. لازم نبود صحبتی بین ما رد و بدل شود. حالا من باید می‌دانستم چه کسانی برگشتند گل نسرین بچینند و باید می‌دانستم که اساسی زیبایی از این دست آسان‌ترین راه به داغ و درفش و مرگند. چندی بعد به سفر رفتم. درس تمام شده بود و حالا باید آن سری دنیا را نیز تجربه می‌کردم، بی‌آن‌که هنوز بدانم او در تقسیم‌بندی‌های رایج روز به کدامین گروه یا تفکر، تعلق خاطر داشت. با خود فقط خاطره مردی را می‌بردم که سخت میهنش را دوست داشت و دلش برای آزادی مردم میهنش می‌تپید. همان‌جا بود که از او نامه‌ای دریافت کردم که در آن نوشته بود: «دختر، آزادی موهبت است. تا می‌توانی اکسیژن ذخیره کن. اینجا که بیایی، لازمش داری.»

و چون بازگشتم، چهره شهر دیگرگون شده بود. فضای باز سیاسی راه انداخته بودند و جمشید آموزگار می‌خواست انتخابات را «در کمال آزادی» برگزار کند. و من، دست‌پاچه و هول، می‌خواستم به آن نوع روزنامه‌نگاری که آرزویم بود، دست یابم. کسی که برای آزادی می‌نویسد و کسی که برای آزادی می‌میرد. آن‌وقت‌ها آن‌قدر جوان بودم که شایدمی هم در کارم نبود. با او و مرد دیگری که همسرم بود، شلتاق می‌کردیم. ما حزب رستاخیز را منحل کردیم. این ادعای بزرگ را بیخشدیم. من این‌طور فکر می‌کردم، چون ما پیش از انجلا ل رسمی حزب رستاخیز تیر زدیم: «حزب رستاخیز منحل می‌شود.» و پشتوانه من او بود که دیگر سردبیر و یا دبیر شورای سردبیری روزنامه بود، و پشتوانه او هم عشق به کشور و مردمی بود که دیگر همه‌شان یکپارچه در خیابان بودند. همه مبارز بودند. آزادی داشت می‌آمد و من می‌دیدم که چه‌سان چشمان سبز و بزرگ او با خبرهای ریز و درشت رنگ می‌گیرد و رنگ می‌بازد و چگونه طولی تحریریه را راه می‌رود و می‌آید و چگونه طرح کار روز را می‌ریزد و می‌دهد و آدم را به این‌سو و آن‌سو می‌فرستد و آه...

قلب دیگر تحملی به یادآوری آن روزهای بزرگ را، که ما یکپارچه طی بودیم در هوای آزادی، ندارد. خفله شه‌یور که گریبان به تحریریه بازگشتم، او را در راه‌روی روزنامه دیدم. من گریه می‌کردم: «عمو، مردم را می‌کشند و مردم چه‌قدر مظلومند.» او هم آن‌روز گریه کرد. ما آن‌روز همه گریستیم و او در میان گریه گفت: «دور نیست آن‌روز که در میدان‌های شهر، خویش را داد بزیم.»

و از آن‌روز ما به فرماندهی او ضریان قلب انقلاب را منعکس می‌کردیم. آن‌روزها بیش از یک‌میلیون نفر روزنامه ما را می‌خواندند. نمی‌دانم امروز چند نفر آن روزنامه را می‌خوانند.

آن روزها، هر روز، روز دیگری بود. یک روز داریوش فروهر خبر از رفتن به پاریس داد. گفتم: «من هم می‌روم.» و رفتم. از نوفل‌لوشاتو خبرها را مستقیم

به عمو می‌دادم و عمو، هر بار که خود مطلب را پای تلفن می‌نوشت، می‌گفت: «دختر چیزی نمائند. آزادی در راه است.»

در پاریس بودیم. نوفل لوشاتو مرکز جهان شده بود و من، هر روز با پاهایی که آنقدر یخ می‌زد که فکر می‌کردم اگر انگشتانم را فشار بدهم، می‌شکنند، از پاریس خود را به نوفل لوشاتو می‌رساندم. مصاحبه با بنی صدر سخت ناامید کرده بود. عاقبت قرار شد با حضرت آیت‌الله خمینی مصاحبه‌ای داشته باشیم. آن روزها امام را به این نام می‌خواندند. روز مصاحبه روسری به سر داشتم؛ نه از سر اجبار، که اختیار. در خانواده سستی ما حرمت حرم و امامزاده واجب بود و همیشه، شب‌های جمعه، آشیخ حسن طالقانی برای خواندن روضه که به خانه ما می‌آمد، همه چادر سر می‌کردند. این روسری هم ادامه همان سنت بود. از اطلاعات منصور تاراجی آمده بود؛ مردی که امروز غربت‌زده در پاریس تاریخ معاصر ایران را می‌نویسد و چون همین اواخر در پاریس دیدمش، دانستم که چرا تاریخ را آن‌طور که هست، نمی‌نویسد. غربت زهری است کشنده. آن روزگاران اطلاعات روزنامه‌های محافظه‌کار محسوب می‌شد و روزنامه ما، اگر در چارچوب اصطلاحات رایج بخواهم بنویسم، به‌طور نسبی مترقی. این وضعیت برای روزنامه ما چهره‌ای متفاوت به‌وجود آورده بود. من از آن روزنامه آمده بودم و تاراجی از آن اطلاعات، ترتیب مصاحبه مرا دکتر ناصر تکمیل‌همایون داده بود. او برای بنی صدر نوشته بود که برای گرفتن وقت مرا پاری کند و عاقبت یک‌روز مرحوم حاجت‌الاسلام اشراقی خبر داد که حاج آقا خبرنگاران روزنامه‌های ایرانی را می‌پذیرند. وارد که شدیم، منصور تاراجی چهارزانو نشست. من هم گوشه‌ای دیگر نشستم. در دانشکده به ما گفته بودند که خبرنگار موفق کسی است که سؤال اول را بکند. اما برای من در آن اتاق کوچک، که از چند آدمی که در آنجا نشسته بودند، سیداحمد آقا، بنی صدر و حاج آقا اشراقی را می‌شناختم، پرسیدن سؤال اول مهم نبود. مهم خیره شدن در مردی بود که حضورش به اتاق حال‌وهوای دیگری داده بود؛ مردی که رهبر انقلاب اسلامی ایران بود. با چشمانی سخت نافذ. پس باکم نبود که منصور تاراجی مصاحبه را با سؤال‌های کلی و سیاسی و هدفی و انگیزه‌ای شروع کند. من از عمو آموخته بودم که آزادی مهم‌ترین اصل است. و آن‌گاه که نوبت سؤال کردن رسید، بین‌مان صحبت از امکان استبداد رفت. سکوت بر اتاق حاکم شد. بنی صدر آب دهانش را قورت داد. سیداحمد آقا اندکی جا به‌جا شد و حضرت آیت‌الله گفت: «اسلام دیکتاتوری ندارد.» کسی پشت سرم نفسی عمیق کشید. چه کسی بود؟ نمی‌دانم. واقعیت آن است که در آن روز خود نیز نمی‌دانستم که چه کردم. حالا که به سن عقل رسیده‌ام و کم نمی‌خوانم و کم نمی‌شنوم که گویی در سرزمین ما آزادی میراث نیست و کسان بسیاری صاحبان هر اندیشه‌ای جز خود را مستحق مرگ می‌دانند، مدام فکر می‌کنم آن امام که اکنون بر راه شیری آسمان می‌گذرد، درس بزرگ تحمل سخن مخالف را چگونه آموخت. آری، هر کس جز امام خمینی می‌توانست خون مرا حلال کند.

پای تلفن مصاحبه را برای عمو خواندم. می‌گریستم و می‌خواندم و صدای عمو از قرن‌ها فاصله می‌آمد که: دیکتاتوری ندارد. دیکتاتوری ندارد. دیکتاتوری ندارد ...

و حالا که او نیست، حالا که او در مرگی غریبانه ما را با اندوه و درخت و شعر الوار تنها گذاشته و رفته‌است، من او را در خیابان‌ها می‌بینم که می‌آید و مثل روح آزادی در شهر ما پرسه می‌زند و هر ساله همه کسانی که حتماً او را نمی‌شناسند، تاریخ انقلاب را که او در تیرهای اول روزنامه نوشت، تکثیر می‌کنند. راست می‌گفت عمو: عشق و آزادی را مرگی نیست.

از آزادی نوشتنم و از عشق باید بنویسم که مرد دیگری، همسرم، مرا تا فراسوی آن برد. اما به‌جای آن‌که درباره او بنویسم، یکی از نامه‌هایی را که در آن سال‌های سخت دوری - آن سال‌هایی که من به همه خانه‌هایی که در آنجا چراغی روشن بود، غبطه می‌خوردم - بین ما ردوبدل شد، می‌آورم. شاید بس

باشد. او نوشت:

«بانوی گل‌ها، بانوی بزرگی عشق من، با همه دل‌بهرای‌ام به شکوفه سحری نگاهت سلام می‌کنم و به نسیم بهاری که از کوی تو می‌آید، تن می‌سپارم. آسمان پیش چشمانم گشاده است. دو چشم با ابرها می‌آیند و آسمان را پر می‌کنند. چشمانی اشک‌ریز و دهانی خندان. خنده در گریه. چشم‌ها می‌گیرند و باران برکت و امید بر جانم فرومی‌ریزد. یأس‌ها یاس می‌شوند و شمیم بهشتی عشق را در فضا می‌پراکنند...»

و من به او نوشتم:

«سلام به تو، به تو و رنج‌هایمان، به تو و امیدهایمان، به تو و فردا. عزیزم، گل‌هایی که در جعبه گل کوچکمان و بالکن کوچکتان کاشته‌ام، همه سر بیرون آورده‌اند. امسال گل آهار هم کاشته‌ام. آهار گلی است که فقط چند گلبرگ دارد و بر هر ساقه فقط یکی و آن هم در بالاترین قسمت ساقه می‌روید. چیزی شبیه نرگس اما در رنگ‌های صورتی، سرخابی، قرمز. باید ببینی. بالابلند است و راست، چشم در چشم خورشید دوخته‌است. لابه‌لای اینها نیلوفرها درآمده‌اند: لاجوردی، آبی و به زیبایی عشق. و من هر بامداد به‌جای تو می‌دوم تا قبل از آن‌که نیلوفرها نجوانگان در خویش فرو روند، آنها را ببینم. گل‌ها هم به تو سلام می‌رسانند و دلشان برای تو، برای بودن تو در خانه، تنگ شده‌است اما اندوه دوری از تو با امید بازگشت تو در آنها نیز درهم آمیخته است. من با آنها حرف می‌زنم و آنها نیز با من؛ و در این گفت‌وگو ما درباره تو حرف می‌زنیم. امسال قمری‌ها نیز ما را تنها نگذاشته‌اند و گنجشک‌ها هم. اینجا من و گل‌ها و گنجشک‌ها، گنجشک‌های عاشق، میهمانی داریم و نقل و نقل مظلمان تویی...»

ما امروز آن نامه‌ها را که برای هر کدامان سهمی برای نوشتن و اندازهای برای گفتن داشت، حفظ کرده‌ایم و غمگانه با هم آزادی و عشق را حرمت می‌نهم. همین.

همین دو مرد! تأثیر بقیه هم مخرب بوده است

مرضیه برومند • کارگردان تئاتر، سینما و تلویزیون

ابتدا بگویم که اصولاً آدم زیاد تأثیرپذیری نیست، اما، به هر حال، وقتی به زندگی‌ام نگاه می‌کنم، می‌بینم بیشترین تأثیر را از پدرم، حاج سیدتقی برومند یزدی، گرفته‌ام.

● پدرم در طول زندگی خیلی چیزها به

من یاد داده بدون این که قصد یاد دادن داشته باشد.



کسی که هنوز هم با او زندگی می‌کنم. پدرم در طول زندگی خیلی چیزها به من یاد داده بدون این که قصد یاد دادن داشته باشد. در خانواده و اجتماع، با رفتار و کردار و عملکردش الگویی بسیار خوبی برای من بوده. آنچه از نکات مثبت در من وجود دارد، نکاتی است که پدرم به من آموزش داده و بدین طریق در من جمع شده. صداقت، پاکی، درویشی و درستکاری او در زندگی همیشه مرا مجذوب کرده است. البته معیارهای پدرم با معیارهای امروز خیلی متفاوت است. او معتقد است سهمی که ما از زندگی داریم، سهمی است که اگر ثروت دنیا را تقسیم می‌کردند، همین قدر به ما می‌رسید. بنابراین، قانع است و شکر خدا را می‌کند که زندگی‌اش، الحمدلله، با آبرو و خوب گذشته است. او اصلاً دیکتاتور نیست. با وجود این که در عقایدش بسیار پابرجاست ولی هیچ وقت نظرش را به من تحمیل نکرده. همیشه مرا آزاد گذاشته که خودم تصمیم بگیرم و به آنچه فکر می‌کنم درست است، عمل کنم.

طبیعی است که آدم تأثیر زیادی از اطرافیان می‌گیرد ولی به یاد آوردن تأثیرهایی که خیلی ملموس و خودآگاه است، کمی برای من سخت است. اما مرد دیگری هم در زندگی حرفه‌ای و کاری من وجود داشته که به من کمک کرده: آقای سعید پورصمیمی. وی وقتی همکار من بود، درست بعد از پیروزی انقلاب، برای مدتی مسئول واحد نمایش بود. او با تشویق‌ها و ترغیب‌ها و سخت‌گیری‌هایش باعث شد که به حرفه‌ام به شکل دیگری نگاه کنم. برای کارگردان شدن ترغیب و کمک کرد. من هیچ وقت این را فراموش نمی‌کنم. به هر حال، اگر الان جایگاهی دارم، مشوقم آقای سعید پورصمیمی بوده که من همیشه به ایشان و شخصیتشان احترام می‌گذارم و مثل یک برادر دوستان دارم. همین دو مرد بودند. بقیه هم، اگر تأثیری داشته‌اند، مخرب بوده است.

پایه‌گذار بودم کدام یک بودند؟

منصوره حسینی • نقاش

پایه‌گذار بودم کدام یک از این سه مرد بودند؟

طراح اعظم در کامپیوتر ذهن ما دستگاه‌هایی نامرئی، بسیار پیچیده و



● پدرم حرمت مرا
می‌داشت اما من حرمت
او را نمی‌توانستم
داشته باشم.

حساس و قوی قرار داده. هر اندکی، هر ذره کوچکی، تارهای نادیدنی این دستگاه را به ارتعاش درمی‌آورد و اثر می‌گذارد. اگر اثر قطره باشد، جمع قطره‌ها دریاست و می‌تواند طوفان‌زا باشد. گاهی برخوردها، رفتارها و گفتارها با سیستم این دستگاه بیگانه‌اند، قبل از برخاستن صدای زنگ ورود، مانند عبوری از صحنه گذشته‌اند... مع‌هذا ذره‌ای از این لحظه عبور در صندوقی که نمی‌دانی کجاست، بایگانی می‌شود. گاهی اثر منفی است و کوبنده، گاهی مثبت و سازنده گاهی تصور این است که سر این بوته را چدیدم و لگدکوب کردیم، ریشه بوته نهان در خاک را ناخواسته تقویت کرده‌اند... به نظرم هنر زیستن در این است که در هر شرطی، سر رشته را بتوان به دست گرفت و رهبری کرد. اعتراف می‌کنم که در من نه شعور و آگاهی بود، نه توان این که سر رشته را به دست بگیرم.

مرد اول - مرحوم پدرم بود، خوش‌سیما، پرتلاش، مغرور، با سخاوت، با اعتقاداتی پابرجا، مقاوم و شجاع و بسیار نیرومند. یاد قلم و ویکتور هوگو می‌افتم در آفرینش شخصیت «ژان والژان» در صحنه‌ای که اربابه گل نشسته را یک‌تنه از گل بیرون می‌کشد.

با این همه... در مقابل غریزه، مثل بسیاری از مردها، شاید هم اکثریت قریب به اتفاق، ناتوان و زیون بود.

دختری هیجده یا بیست‌ساله، بیسواد، عامی، سلخته، با دماغی شکسته هوری مادرم شد و پنج خواهر و برادر پشت سر هم به من التفات کرد. اوایل، نقش مستخدم محرم را داشت اما پنج - شش سال بعد، یک خواهر و دو برادر برایم آورده بود. موزی‌گری‌ها و دله‌زدی‌هایش شروع شد. مادرم هر چه داشت، گذاشت برای من و طلاق گرفت و رفت. دوازده سال بعد، من چهارده ساله بودم، مادرم چهل و دو ساله. مادرم مُرد... شاید هم دق کرد. سه - چهار سال بعد از مرگ مادر، یک دختر نوجوان بسیار زیبای گرچی شد هوری زنی پدرم. پدرم هر شش نفر، یعنی زن‌بابای دماغ شکسته و پنج تا خواهر و برادر را ریخت بیرون! حرمت مرا می‌داشت اما من حرمت او را نمی‌توانستم داشته باشم. اجباراً

با پسرعموی عاشقی بی‌قرارم ازدواج کردم که دیگر پدرم را نینم و ندیدم. پدرم را دیگر دوست نداشتم. از عمو و عموزاده‌هایم هم متنفر بودم، به‌خصوص از پسرعمویی که همسرم بود. هر چه مهربانی می‌کرد، هر چه تواضع می‌کرد، قرض‌وقوله می‌کرد و هدیه برایم می‌خرید، بیشتر به خشم می‌آدم. اصلاً مادرم که مُرد، به‌نظرم دوست داشتن مرده بود. مادرم نقاشی‌های مرا دوست می‌داشت، انشا و فارسی‌هایم و تکه‌های کوچکی که می‌نوشتم، به هم سنجاق می‌کرد، لای روزنامه می‌پیچید و سر طاقچه، بالای رف می‌گذاشت. آنچه او دوست داشت، برایم عزیز بود. بعد از پرپر شدن مادرم به نقاشی و نوشتن، هر دو، ادامه دادم. پسرعمو نفرتم را تحمل می‌کرد اما طلاق نمی‌داد. تیگ قلبی داشتم، بحران‌های شدید عصبی دایم دوا بود و دگتر بود و آمپول. گریزهای وحشتناک عصبی بود اما طلاق نبود. مع‌هذا پروژه لسانس دانشکده هنرهای زیبا را رد کردم و لسانس گرفتم. در سمت آموزگار نقاشی استخدام شدم. بیشترین رقم حقوقم پای خرج خانه و قرض‌وقوله‌های پسرعمو می‌رفت. طبیب من و خانواده که به تمام زوایای کوچک و بزرگ گند آن واقف بود، گفت بهتر است در ماه کمی پس‌انداز کنید بلکه توانستم، اگر نه طلاق، رضایت یک سفر خارج را برای بهبود شما بگیرم...

یک سال بعد باردار بودم، یعنی منتظر تولد کودکی که نمی‌خواستم! این خیر برایم چنان وحشتناک بود که به کلی از پا درآمدم و بستری شدم. مادر نداشتم. پدر داشتم اما نداشتم... طبیب خانوادگی این بدبختی را به‌فعال نیک گرفت و عقیده‌اش را صاف و پوست‌کنده به همسرم گفت. گفت که در شرایط بحرانی سلامتی او، در وضع حملش احتمال خطر هست، بهتر است او را به اروپا بفرستید؛ مملکتی که آب‌وهوایش معتدل و ضمناً کانون هنر باشد. در هر حال، بیمارستان‌های اروپا مجهزتر از ایران است.

همسر و عمه و خاله و دوستان را متقاعد کرد، بالاخره رفتیم. به ایتالیا رفتیم. از آشنایان ایرانی مقیم رم باید ممنون باشم. برای این که مطلب طومار نشود، درز می‌گیرم. هفته اول ورودم، هارکو گریگوریان، نقاش هنرمندی که حالا مقیم آمریکا است، مرا با تونیک‌های گشاد و چین‌داری که برای پوشاندن شکم می‌پوشیدم، به مدرسه شبانه طراحی برد و اسمم را نوشت که برای گنگور آگادمی

آماده شوم و تمرین کنم. در این مدرسه به‌منظرم می‌آمد در میان فامیلم هستم، همه نوعی عاطفه برای یک کوچولوی باردار داشتند. ضمناً طراحی‌هایم را به‌هم نشان می‌دادند، بحث می‌کردند، تشویق‌نثار می‌کردند. از هر گفت‌وگویی یا تبسمی یا مهربانی‌ای مثل قاطر چموش رم می‌کردم و مثل لبو سرخ می‌شدم. آنجا بود که مسیح نجات دهنده‌ام را شناختم.

تا مدل بلند می‌شدم، جماعتی می‌ریختند دورم، می‌حرف می‌زدند اما من حتی یک کلمه نمی‌فهمیدم. چند روز بعد، جوانی که سه پایه‌اش خیلی دورتر از من بود و او را هرگز بالای سرم ندیده بودم، صدا کردند. او فرانسه می‌دانست. شد مترجم و راجی‌ها، پرسیدم: چه می‌گویند؟ گفت: عراق. گفتم: عراقی بد یا خوب؟ گفت: خوب زیادی یعنی بد! دانشجوی حقوق بود. گفت: برای دل مادرم حقوق می‌خوانم، برای دل خودم شب‌ها طراحی می‌کنم. بغضم گرفت و به‌زحمت جلوی هنر هق گریه‌ام را گرفتم. من برای دل مادری که نبود طراحی می‌کردم. کافه تریای مدرسه تا ساعت ده باز بوده، من به زبان درس می‌داد. در کار تعلیم زبان چنان جدی بود که گاهی از خستگی عصبی می‌شدم. یک‌ماه نگذاشته بود که بدون مقدمه خیلی آرام و جدی گفت: پسرت کی به دنیا می‌آید، مادرم گفته از ماه هفتم بارداری باید زیر نظر پزشک باشی، مادرم پنج‌شنبه ساعت یازده از طبیب وقت گرفته، مادرم فرانسه می‌داند، نه مثل من عامی. از طبیبی وقت گرفته که او هم فرانسه می‌داند. دو - سه روز دوباره مریض شدم تا پنج‌شنبه سه روز مانده بود. فردای آن‌شب چنان بدحال بودم که به مدرسه طراحی نرفتم. در عرض سه روز توانستم این دو - سه جمله را هضم کنم. دوست نداشتم به‌یاد بیارم که باری در شکم دارم اما واقعیت بود، حمل آن که نمی‌توانست ابدی باشد. به این نتیجه رسیدم با وجود بدبختی باری که از آن خانه همراه آورده‌ام، می‌خواهم زنده بمانم! دو - سه سال بعد مثل کودک نوپا راه افتاده بودم. به‌منظرم روح مادرم در این جوان دانشجوی حقوق حلول کرده بود. معنای موفقیت را نمی‌فهمیدم، هنوز هم نمی‌فهمم. او از این‌که کودک نوپایش راه می‌رفت، نقاشی می‌کرد، جایزه می‌برد،

روزنامه‌ها برایش نقد می‌نوشتند، از بورس سی‌وهشت ماهه‌ای که در انجمن شرق‌شناسان برده بودم، از جایزه نیم‌میلیون لیری که در مسابقه منظره شهر رم نصیب شده بود، از ذوق و سرمستی و شادی پر ذمی‌آورد. همان تابلوی منظره شهر رم صدوینجاه هزار لیر خریدار داشت. گفت: فروش. گفتم: اصلاً قابل جایزه نبود. در حال این نبود نیم‌میلیون لیر به تو پول داده کافی است. وقتی بزرگ‌تر شدی، بهتر دیدی، بیشتر فهمیدی، چرایش را خودت کشف می‌کنی. این تابلو را که چند دهه از عمرش گذشته، هنوز دارم و همواره به فروش آن رضا نداده‌ام.

چگونه می‌توان نقاشی را فهمید؟ کتابی بود با نثری روان و ساده برای نوسادای مثل من که معلم زبانم به من هدیه کرده بود؛ به قلم پروفیسور لئونلو و نتوری، منتقد یگانه و سرشناس ایتالیا. معلم همواره به‌کار تشویق می‌کرد. با این کتاب اسم این بزرگ‌مرد را شناختم و از شیوه بیان او و نحوه‌ای که آن‌چنان ساده تفهیم می‌کرد، حظ کردم. کتاب دیگری از همین منتقد برایم آورد: سزان^۱ را بشناسید! گفت که این کتاب نایاب است و و نتوری پنجاه سال پیش نوشته با انتشار این کتاب بهای تابلوهای سزان از هشت‌هزار فرانک رسید به هشت هزار دلار. در تمام طول عمر نقاشی‌ام، پیروی سزان، ملهم از سزان خطابم کرده بودند، در ایتالیا واژه (سزانیسک^۲) را مانند زنجیری به گردنم حمل کرده بودم. نه تشخیص کافی داشتم نه شعور هنری نه آگاهی ذهنی نه فن بیانی که بتوانم سزانیسک را رد کنم نه این‌که می‌توانستم درست قبول کنم! سال دوم دانشکده هنرهای زیبای تهران بودم. اولین اتود منظره رنگ و روغتم را از الهیه و پل آن کشیده بودم. به مرحوم حیدریان، که استادم بود، نشان دادم. مرحوم حیدریان با طنز نیشداری گفت: بچه تو هم که سزان شدی! من سزان نقاش را پنج سال بعد شناختم، با کتاب لئونلو و نتوری و با دیدن تابلوهایش در موزه هنرهای مدرن رم. دیگر آن غبار بیمارگونه افسردگی نبود. می‌توانستم فکر کنم، تصمیم بگیرم، بیندیشم، خواسته‌ام را بشناسم و راه‌حل پیدا کنم. به خودم گفتم من باید این سزان‌شناس واقعی را ببینم. پسرم سه‌ساله شده بود، معلم زبانم با قید ممتاز دکتری حقوقش را گرفته بود و برای ما وقت بیشتری داشت.

پسرم در زدن دکتر حقوق را می‌شناخت و زیر میز قایم می‌شد.

- کوچولوی توپولوی من، جوان‌ترین دوست من کجاست؟
پسرم می‌گفت: زیر میز قایم شده و قلمدوش او سوار می‌شد و می‌رفتند گردش.

آنروز دکتر حقوق، حامی من، گفت من و جوان‌ترین دوستم ممکن است تا شب برنگردیم ولی وقتی برمی‌گردیم، باید یک سوپرپرین تازه روی این سه پایه باشد. یک‌ماه بیشتر به وقت افتتاح نمایشگاه انفرادی‌ات باقی نمانده...

همان‌روز بود که به سفارت ایران رفتم. رفته که از رایزن فرهنگی با سرپرست دانشجویان تقاضای کمک کنم ترتیبی بدهند و وقت ملاقات از پروفیسور و نتوری برایم بگیرند. رایزن فرهنگی سوئیس رفته بود و سرپرست دانشجویان بیمارستان بود. آپاندیس عمل کرده بود. رفته پیش کنسول سفارت (مرحوم فروغی) و خواهش را گفتم. تلفن و آدرس منزل پروفیسور و نتوری را پیدا کردند و دو روز بعد، ساعت پنج، برایم وقت ملاقات گرفته بودند. هفت تا از تابلوهای مرا با موضوع‌های مختلف منظره، طبیعت بی‌جان، کمپوزسیون گروهی و پرتره در صندوق عقب ماشین آقای فروغی جا دادم، یکی را هم روی صندلی‌های عقب ماشین^۳ و به خدمت پروفیسور و نتوری رفتم. به‌شدت از سلامتی پروفیسور مراقبت می‌شد که گفت‌وگو طولانی نباشد، که او خسته نشود، در اتاقش کسی سیگار نکشد. پروفیسور و نتوری نشسته دست داد.

پروفیسور و نتوری تابلوهای مرا با حوصله و در کمال سکوت نگاه کرد و با یک تکه جبر آبی‌رنگ شیشه‌های عینکش را پاک کرد. به مستخدمی که قهوه آورده بود، با اشاره می‌فهماند که آن تابلو را جلوتر بیاورد یا دورتر ببرد. سکوت طولانی بود. قلم به تپش افتاده بود و کم‌کم چکش می‌کوبید، آقای فروغی با به پا می‌شد، شاید دلش سیگار می‌خواست. پیدا بود که دارد تحمل می‌کند. بالاخره سکوت شکست و پروفیسور رو کرد به آقای کنسول و گفت: اگر کارهای نقاش نوجوان شما را پنجاه یا شصت سال پیش دیده بودم، می‌گفتم مقابل نابغه‌ای نشسته‌ام... اما از مومنان هنری امپرسیونیست‌ها و متعاقبین پیشرفته‌تر از آنها پنجاه - شصت سالی است گذشته و می‌گویم نقاش نوجوان شما لااقل پنجاه سال از تاریخ هنر عقب‌تر است. از جوابی که نقاش نوجوان شما در موضوع‌های متفاوت گرفته، دیشب ریوسکی، استاد تاریخ هنر آکادمی عالی رم، صحبت می‌کرد اما من طرفدار هنر نوین هستم و به بدعت احترام می‌گذارم. هنر جاری این زمان هنر انتزاعی (آبستره) است. نقاش وقتی دریا را بهتر می‌فهمد و حس می‌کند که شکل و شمایل دریا را مطلقاً فراموش کرده باشد - وقتی به بیان واقعیت درونی‌اش دست می‌یابد که ظاهر دیدنی را دور ریخته باشد. امروز در زمینه هنر به ذهنیت ارجح می‌دهم و آنچه عینی است، به دورین عکاسی سپرده‌ام. به خودم جرئت دادم و پرسیدم: آیا سزانیسک برای تابلوهای من صفت مناسبی است؟ بدون تأمل جواب داد: به‌هیچ وجه. قوس ابرها، حرکت سروها در این منظره برای من یادآور مینیاتورهای ایرانی است هر چند با فرم‌های هندسی بیان کرده‌باشی. و اضافه کرد: خطوط کوفی شما که در کتاب‌های خطی دیده‌ام، خطوط زمینی مسجدهای شما فرم‌های زیبایی دارند؛ یک زیبایی مطلق. چرا از آنها الهام نمی‌گیری؟ تو دلم گفتم: گفتم. از همان شب در برگشتن به خانه الهام از خط را شروع کردم. من سفیر این بزرگ‌منتقد هنری بودم و پیامش را سالی بعد به ایران آوردم. خط‌نقاشی جاری در هنر امروز مملکت من مرهون همان چند جمله و نتوری است. کدام یک؟ پایه‌گذار بودنم بودند. بدون شک مرد سوم، پروفیسور و نتوری. چون مومنانی را در هنر جاری مملکت ایجاد کرد.

برگی خشک، تقدیم به پوران درخشنده،

کارگردان هنرمند سینمای ایران.

یادداشت‌ها: ۱- نایفه هنر نقاشی فرانسه ۲- پروان مکتب سزان

این مرد مولای علی^۴ است

فخری خورشید • بازیگر

با سپاس فراوان که برای نظریات زنان اهمیت قابلید. خواسته‌اید مردی که در



زندگی من اثر گذاشته، برایتان نام ببرم و بگویم چه تأثیری گذاشته. من هر چه از صفات و فضایل مرد تأثیرگذارم نام ببرم، حق مطلب را ادا نخواهم توانست کرد. این مرد مولاعلی است که صاحب جمیع صفات نیک الهی است.

عجب آزمون روان‌شناسی جالب توجهی!

کیتی خوشدل * مترجم

«تأثیر» مانند «تقدیر» واژه بزرگی است. به آسانی نمی‌توان از سر آن گذشت. با «پسندیدن» فرق دارد. با واژه‌های نظیر «تأثیر» بهتر است مسئولانه‌تر رفتار کنیم. پس کوشیدم مردی را پیدا کنم که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته باشم اما هر چه کوشیدم، او را نیافتم. عجب آزمون روان‌شناسی جالب توجهی! شاید چون از سه سالگی در کنار مادرم زندگی کردم، شاید چون برادر نداشتم، شاید چون یک‌سال و نیمه بودم که پدر بزرگم فوت شدند، بدون شناخت



● عجب معمایی!

چگونه مردی را پیدا کنم که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته باشم؟

از موجودی به نام مرد بزرگ شدم. در دبستان که آموزگارترم زن بودند. در دبیرستان، با این‌که دبیران مرد داشتم و برای همه آنها احترام قایل بودم، تحت تأثیر آنها قرار نگرفتم. در دانشگاه هم با این‌که استادان مرد داشتم، تحت تأثیر آنها قرار نگرفتم. در دنیای کار هم احساس می‌کردم زن و مرد تفاوت زیادی ندارند یا شاید من متوجه نمی‌شدم. پس از شروع کار ترجمه هم، هرگاه نویسنده کتابی مرد بود، موقتاً تحت تأثیر نویسنده قرار می‌گرفتم اما پس از اتمام ترجمه آن تأثیر هم ناپدید می‌شد. کوشیدم نخستین خاطره کودکی‌ام را به‌خاطر آورم. آنچه به یاد آمد، آوای مرغ حق بود که شب‌ها از حیاط کلیسای انجیلی نور به گوش می‌رسید. آخر در خانه‌ای به دنیا آمده بودم که در خیابان قوام‌السلطنه و روبه‌روی وزارت جنگ بود. اما آوای مرغ حق و حیاط کلیسا که نه زن است و نه مرد. دیگر هیچ خاطره‌ای تا این اندازه روشن و زنده نبود، مگر نخستین سفرم به هند در ژانویه ۱۹۸۴، که چنان تحت تأثیر اساطیر هند قرار گرفتم که دوباره شعر سرودم. تحت تأثیر خدایانی چون شیوا و ویشنو و کریشنا. اما چگونه می‌توان مطمئن بود که آنها افسانه بودند یا واقعیت؟ و آیا اصولاً می‌توان چنان موجوداتی را مرد یا حتی انسان خواند؟ آن‌گاه به خاطر آوردم که به همس‌المثلث توجه ویژه‌ای داشته‌ام اما این را نیز به یاد آوردم که در یکی از کتاب‌های اساطیر تصویر او را با جسم انسان و سر شغال دیده‌ام. عجب معمایی! چگونه مردی را پیدا کنم که واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته باشم؟ به یاد سخنان خانم شاکتی گرواین، نویسنده کتاب‌های تجسم خلاق و بازی‌تاب‌های نور افتادم که می‌گوید: «زنان و مردان جهان بیرون همچون آینه‌ای سر راه ما قرار می‌گیرند تا نیروهای مذکر و مؤنث درون خود را کشف کنیم و پرورش بدهیم.» این به نظرم معقولانه‌تر آمده!

لایب منتظرید بگویم جلال!

سیمین دانشور * داستان‌نویس

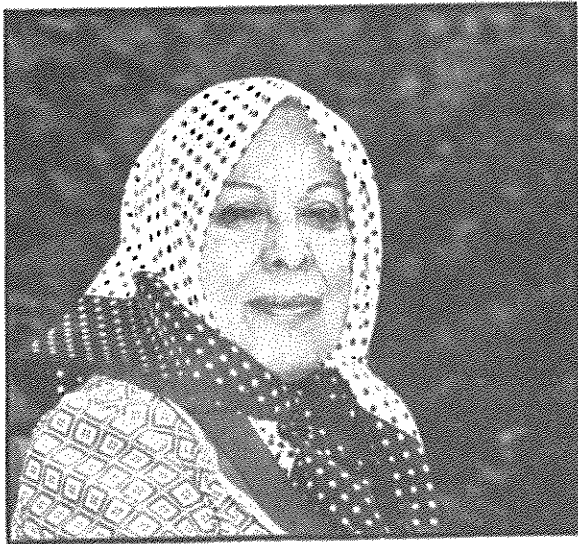
آدمیزاد به درخت می‌ماند. درخت محصول خاکی است که در آن رُسته است. مرهون آب و هوا و آفتاب است و همچنین باغبانی که می‌آرایدش و می‌پرورشاند. آدمیزاد هم محصول محیط و اجتماعی است که در آن رُسته است و بالیده است. اجتماع، اقتصاد و سیاست و مذهب را دور می‌گیرد. ضمناً ترکیبی است از تفردها و تجمع‌ها. همگنان آدم‌ها واضح است که در آنها اثر می‌گذارند و این همگنان هم زنده و هم مردند و هم حتی کودکانند و شاید هم که مردگان باشند. همین است که عوامل تاریخی، یعنی «مردورگ» مردگان و عوامل جغرافیایی و کل کاینات هم، در انسان‌ها اثر می‌گذارند. زیر سایه «درخت می‌آساییم و میوه‌هایش را با دست می‌چینیم. با آب جاری می‌شویم و با ابر در آسمان سفر می‌کنیم. با پرنده پرواز می‌کنیم. ممکن است بانگ مرغی ما را مدهوش کند، آن‌چنان حالتی که به سعدی رفت. ناخودآگاهی بشری تا بدانجا پیش‌رفته است که در آرزوی پرواز سفینه فضایی می‌سازد و در مسابقه با پرنده پیروز می‌شود و در ماه فرود می‌آید. پس بهتر می‌بود اگر مجله «مردان» از زنان می‌پرسید آیا محیط اجتماعی آنان چه اثری بر آنها نهاده‌است؟ نه این‌که کدام مرد یا مردان بر آنها اثرگذار بوده‌اند. بیاید یک‌بار، برای همیشه، به این همه وابستگی زنان به مردان پایان بدهیم. هر تأثیری متقابل است. در هر تأثیر و تأثیری بده و بستان فکری یا عاطفی مطرح است که می‌تواند موجب چرخش یافته‌ها یا تغییر ارتعاشات روانی در هر دو طرف بشود. یعنی گیرنده اثر نقیض اثرگذار نیست. در حقیقت، هر دو مکمل یکدیگرند؛ حتی به گمان من نقیض یک حقیقت زرف گاه حقیقت زرف دیگری است.

بارها شده‌است که یک واژه با کلام مرا دگرگون کرده است حتی اگر آن واژه یا کلام از زبان گمنام‌ترین آدم‌ها بوده‌است که او را دیگر هرگز ندیده‌ام یا به‌عکس از زبان استادی همچون بو نصر مشکان بوده است که در حادثه بر دار

● بیایید یکبار، برای همیشه،

به این همه وابستگی زنان به مردان پایان دهیم.

هر تأثیر و تأثیری متقابل است.



چون من تنها زن گروه بودم، دست راست کسینجر جا می‌گرفتم. از او مطلقاً خوشم نمی‌آمد با این حال، چه بسیار که از او هم آموختم.

دانشیار کلنل علیتی وزیری در دانشکده ادبیات که بودم، استاد گوش مرا به لذت بردن از موسیقی ایرانی هدایت کرد. تا آن زمان با موسیقی غربی دمسازی بیشتری داشتم چرا که در مدرسه انگلیسی‌مآب شیراز (مهرآئین) با ارگ و باخ سروکار داشتیم و در شبانه‌روزی آمریکایی در تهران هم از بتوهون و باخ و موزار و شوپن و شوبرت و واگنر و دیگر سرمداران و سرفرازان موسیقی غربی فارغ نبودیم.

و اینکه، یک زن ضعیف (نه ضعیفه) با این همه باغبان اسیر خاک یا بر روی خاک. اگر درختی در کنج بیشه‌ای مفلوک بوده‌ام، ضرب تیشه، هم از روزگار و هم از عاصرانم بسیار خورده‌ام اما آموخته‌هایم را به صورت داده‌هایی درآورده‌ام و درونی کرده‌ام تا به کمک آنها میوه‌هایی، هرچند گال، پیشکشی هموطنانم بنمایم. بیشتر بر معرفت حاصل از این داده‌ها تکیه کرده‌ام و کمتر به نفس داده‌ها، بارها به خانه‌تکانی ذهنی دست زده‌ام و گوشیده‌ام آنچه بی‌ربط است، از مغز بیرون بریزم. به نظم و تعادل و شادمانی پای بندم. شادم که هرگز کوزه کسی را نشکستم و در کوزه ذهن هرکس که خواسته است، در حد توان آب ریختم. با این حال، با صد هزار تن تنها بوده‌ام و بی صد هزار تن هم تنهایم.

سهم زن در ایثار عشق از مردبالاتر است

ایران دزدی • نقاش

در رهگذر زندگی، مردان بزرگی در سر راهم قرار گرفتند که من آن را سرنوشت خوب خودم می‌دانم. این مردان در تراشیدن شخصیت انسانی که هستم، هریک به نوبه خود سهم بزرگ و نقش بسیار مؤثری داشته‌اند. مهم‌ترین آنها دو نفر بودند: یکی پدرم و دیگری همسر، پرویز مقدسی.

ولی نامه شما تأثیرگذاری تنها یک مرد را عنوان می‌کند. باید اعتراف کنم که

گردن حسنگ وزیر خطاب به بوسهل زوزنی گفته است: «ای بوسهل تو در همه کارها ناتمام بودی.» در آثار درگذشتگان، چه جهانی و چه وطنی، چه بسیاریند مفاهیم و کلام‌هایی که مرا از خودی خود کرده‌است اما نمی‌توانم بگویم حتی «یک مقطع کوچک بر زندگی من تأثیر تعیین کننده داشته‌اند. تنها می‌شود اعتراف کرد که از آنها آموخته‌ام یا، به عبارت ساده‌تر، همه خواننده‌ها و شنیده‌هایم سس‌ها و چاشنی‌هایی بوده‌اند که در آنها پخته شده‌ام. حمل بر خودستایی نشود اما زمانه مرا در سس غلیظی پخته است.

در کودکی چاشنی مهر مادر و پدر و بازی با خواهران و برادرانم سرا نواخت. در دانشگاه از استادانی همچون سیاح، فروزانفر، بهار، بهمنیار، عباس اقبال، نصرالله فلسفی و دیگران، که یاد همه‌شان به خیر باد، بهره زیاد بردم. خانم سیاح به من گفت: رساله‌ات را زیر عنوان «شناخت زیبایی» با من بگیر. هیچ کدامشان نمی‌دانند زیبایی‌شناسی برگی چه درختی هست. از اقبال بدم قسمت عمده رساله تمام شده بود که خانم سیاح مُرد. ناچار شدم نوشته‌هایم را با ادب فارسی تطبیق دهم و به راهنمایی استاد بدیع‌الزمان فروزانفر پی‌بگیرم. از همه‌شان بسیار آموختم. یادم است عباس اقبال، که به ما تاریخ درس می‌داد، وقتی خسته می‌شد یا احساس می‌کرد دانشجویان خسته‌اند، می‌گفت: دانشور بیا این چرندیاتی که می‌نویسی و در روزنامه‌ها چاپ می‌زنی، بخوان تا تفریح کنیم. این خواندن‌ها تأثیر مقطعی بر من نگذاشت اما شاید در حد یک قفلک موجب شد که بیشتر گوش کنم. یا نصرالله فلسفی یکروز سر کلاس گفت: پیشوند همه کلماتی که تا حال به کار می‌برید، «دانش» شده است. اینجا دانشکده ادبیات است، جزئی از دانشگاه. شما دانشجو هستید و من هم دانشیار. کلاس هم دانشپایه است. تخته پاک‌کن را در دست گرفت و من گفتم: استاد لابد تخته‌پاک‌کن هم شده «دانش» ناله.

همسر جلال آل‌احمد که شدم، خانه ما چهارراه ادبیات و هنر و سیاست بود. با شاعران و نویسندگان متعدد و سیاستمداران بنام گفت‌وگوها داشتیم. با نیما هم که همسایه بودیم. و اما خود جلال. لابد منتظرید بگویم جلال مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد در زندگی من بوده است. نه، چنین حرفی نمی‌زنم. او و من بر هم تأثیر عاطفی و فکری متقابل داشته‌ایم و همین است که بدون اولاد و با فقر شدیدی که گاه با آن مواجه بودیم، جام زندگی را با سرخوشی با هم نوشیدیم. بنده خدا، خواهش که نوشته است. او هم از اقبال بدنه‌هایم گذاشت اما با پیوند دل و جانی که با هم داشتیم، بیست و هفت سال بیوه بودن را تاب آوردم. به وسیله جلال با خلیل ملکی آشنا شدم و تا پایان عمرش ره‌ایش نگردم. از او بسیار آموختم و می‌ستایم. اما عضو حزب نیروی سوم یا جامعه سوسیالیست‌ها هم به رهبری ملکی نشدم. در ژم، انریکو برلینگوئر آموخته‌هایم را از ملکی غنای بیشتری بخشید. انور خامه‌ای تا این آخری‌ها به من سر می‌زد و آنچه را هر دو احياناً از یاد برده بودیم، به یاد یکدیگر می‌آوردیم. آگاهی سیاسی من از وضع موجود در حد صفر بود و آگاهی او در همین مقوله صفرهایی بود که کنار هر عددی می‌شد گذاشت و متوجه می‌شدم که صفر چه عدد مهمی می‌تواند باشد. (صفر را هندی‌ها کشف کرده‌اند).

هنوز هم خانم مرکز هنرمندان و شاعران و نویسندگان متعدد است و با هم بده و بستان فکری و عاطفی و حتی برخورد عقاید و آرا داریم. احتمالاً تعداد

زیادی دوستان مرا می‌شناسند و شاید هم می‌ستایند اما مجله زنان از من متنی کوتاه خواسته است. نام آنها را برای احترام از طول کلام نمی‌برم.

در آمریکا، در دانشگاه ستنفورده، از والاس ستگنر بسیار آموختم. از هم‌شاگردی‌هایم هم آموختم اما مقلد هیچ‌کدامشان نشدم. تنها تأیید استاد و هم‌شاگردی‌ها به من اعتماد بنفس بیشتری داد.

و ده سال بعد که به دانشگاه هاروارد رفتم، تنها زن از یک گروه چهل نفری نویسندگان و سیاستمداران و اقتصاددانان سراسر جهان بودم. جلسه‌های سمینار به بحث درباره ادبیات آمریکا و ادبیات نمایندگان کشورهای شرکت‌کننده می‌گذشت. از آن جلسه‌ها با دامن‌ی پر از گل باز می‌گشتم اما گل‌ها را تنها می‌بوییدم. آنها را لای کتاب‌هایم خشک نمی‌کردم تا همواره بر ذهنم حک‌شده بمانند. رئیس سمینار بین‌المللی دکتر کسینجر بود که معلم تاریخ هاروارد بود و می‌گفتند معلم کندی هم بوده، کندی که بعد از سفر من کشته شد. در مهمانی‌ها

نی‌توانم بین این دو، یکی را انتخاب کنم و بدانم سهم کدامیک «مهم‌تر» بوده است. پدر که انسان با فرهنگ‌ی بود، به هنر و زیبایی علاقه داشت. عشق همراهِ با تحسین من به پدرم آن‌چنان تمام فضای زندگی‌ام را پر کرده است که امروز هم که او دیگر نیست، هم‌چنان به تأثیرگذاری در من ادامه می‌دهد.

ارزیابی او از هنر و نگارش ژرف او به جهان هستی برایم «مطلق» بود و به‌دست آوردن تأیید او مهم‌ترین مسئلهٔ ضمیر ناخودآگاه من بوده و هست. حتی در این لحظه هم باز به گفته و نظریات او عطف می‌کنم و سعی دارم در هر اندیشه‌ام، در هر نگارشم به «انسان»، به او ببیندیشم و تأیید و نظر او را به یاد بیاورم. از او عشق به «ایران» را آموختم و همیشه سپاسگزارش هستم که مرا ایران نامیده است. او بود که به من نگریستن آموخت و سپس عشق به نقاشی را در من برانگیخت. وقتی پنج‌سال داشتم، پدر آلبومی از آثار موزه «لوور» را به من هدیه کرد. از همان وقت با توضیحات ساده‌ای که دربارهٔ یک‌تیک آثار می‌داد، مرا متوجه نقاشی کرد و چشمانم را به دیدن نقاشی‌های خوب عادت داد. ولی مهم‌تر از نقاشی برخورد پدر با ارزش‌های «انسان» بود که در مراحل مختلف زندگی،

انسان از زندگی می‌برد، به اندازهٔ عشقی است که ایثار می‌کند و سهم «زن» در ایثار عشق از مرد بالاتر است.»

امروز که این جملات را می‌نویسم، دلم از غم لبریز می‌شود. هر دو این جهان هستی را ترک کرده و به ابدیت پیوسته‌اند. من مانده‌ام و خاطرات روزهای مهربان زندگی.

ولی فردا، خورشید را سلام خواهم گفت، رُستن دانه از زمین و شکفتن گل را خواهم نگریدم و عشق را پاس خواهم داشت؛ چرا که روزی پرویز به من گفت:

فقط با چشم دل می‌توان این جهان را نگریدم و اگر قلب به عشق نتپد، چشم گور است.

زیستن برای ارزش‌ها و مردن برای ارزش‌ها را از او آموختم

فاطمه راکعی * عضو هیئت علمی دانشگاه الزهرا

خودم را که مرور می‌کنم، شخصیتم را - هر چه که هست - بی‌شبهه مرهون دو مرد می‌بینم که امروز فرصتی دست داده تا ببیندیشم به این‌که واقعاً آنچه از آنها گرفته‌ام، چه بوده و چرا این سؤال که «مهم‌ترین و تأثیرگذارترین مرد زندگی شما کیست؟»، تصویر این دو عزیز را این‌گونه روشن و بی‌غبار در برابر چشمانم قرار داده است؟!

اهمیت این دو شخصیت برای من به‌قدری است که می‌توانم زندگی‌ام را در ارتباط با تأثیرپذیری‌ام از آنها به دو قسمت مشخص تقسیم کنم. در قسمت اول، شخصیت دخترکی بازیگوش در سایهٔ هدایت و تربیت پدری وارسته و فرهیخته اندکاندک شکل می‌گیرد: پدرم، قبل از هر چیز، اندیشیدن و پرسیدن را به من آموخت: «هیچ‌وقت هیچ‌چیز را بی‌دلیل قبول نکن و هر سؤالی را بدون ترس و خجالت بپرس. فکر نکن که همیشه جواب می‌گیری - لاف از من - هر کس در حد دانسته‌های خود جواب می‌دهد و برای بعضی از سؤالات شاید هیچ‌وقت پاسخی نیایی.» و بدین‌سان بود که دخترک، گم‌گم، ایمان‌دینی خود را به اتکالی اندیشه‌اش و پاسخ‌هایی که برای پرسش‌های بی‌شمارش یافته و نیافته بود، حاصل کرد.

اعتماد به نفسم را از او دارم، و این باور را که اول آدم هستم و بعد زن، و این‌که زن بودن، به خودی خود، نه منزلتی است و نه مذلتی؛ و این را از رفتار عادلانه و بی‌تبعیض او با خودم و برادرانم آموختم. قهر و آشتی‌هایش با ما تنها و تنها مربوط به کارهای زشت و زیبایی بود که از ما سر می‌زد و نه هیچ‌چیز دیگر از رفتارش با مادرم، که او را همیشه «خانم» صدا می‌زد، و در تمام طول زندگی مشترکشان - به قول مادرم - حتی یک «به توجه» به او نگفت و تمام مسئولیت و مدیریت زندگی خانوادگی را با کمال تواضع و احترام به او سپرد، زن را اصولاً موجودی قابل احترام، توانمند، مدیر و مدبر شناختم.

عزت‌نفسم را هم از او دارم، که هیچ‌وقت هیچ‌چیز از هیچ‌کس نخواست، مگر حقش را؛ آن‌هم نه به التماس که با فریاد... مکرر به ما سفارش می‌کرد که در سلام کردن پیش‌قدم باشیم، به بزرگ‌تر و کوچک‌تر. اما نه به کسی که جواب سلام را به‌اکراه می‌دهد و یا توقع سلام دارد همچنان می‌گفت: «محبت در مقابل محبت»، و «برای کسی بمر که برایت بمرد نه این‌که فقط تب کنده» و باز می‌گفت: «سیلی در مقابل سیلی» و می‌افزود: «در دین ما این‌طور نیست که اگر کسی به یک طرف صورتمان سیلی زد، طرف دیگر را آمادهٔ سیلی خوردن بکنیم! التماسش را حتی به درگاه خدا ندیدم - گرچه چشمانم سبز - آبی‌اش، هریار که روبه‌روی خدا



● گرچه گل‌های
نقاشی‌ام هیچ‌گونه
شبهت عینی با گل‌های
باغچهٔ پدر ندارند ولی
قاطعیت حضور
اندیشهٔ او و
عشقش به موهبت زندگی
را برایم یادآور می‌شوند.

حتی در سنین پیشرفته، در سمیت تنها استادم برایم باقی ماند. درک او از زندگی و هنر مرا متحیر می‌کرد و عصیان مرا برمی‌انگیخت: «چرا چنین ارثی از او نبرده‌ام؟» گاه که ساده‌دلانه می‌پنداشتم نکته‌ای دربارهٔ هنر «نو» بیشتر از او می‌دانم، سری تکان می‌داد و می‌گفت: «فقط هوشیارانند که می‌دانند هیچ نمی‌دانند.»

یکی از هنرهای او عشق ورزیدن به زندگی بود؛ او به پرورش گل سرخ (زُن) عشق می‌ورزید و انواع آنها را در باغچهٔ منزلتان پرورش می‌داد. گل‌هایی که نقاشی‌هایم را فرا می‌گیرند، گل‌هایی است که او می‌کاشت.

گرچه این گل‌ها هیچ‌گونه شبهت عینی با گل‌های باغچهٔ پدر ندارند ولی قاطعیت حضور اندیشهٔ او و عشقش به موهبت زندگی را برایم یادآور می‌شوند.

آیا می‌توانم بیش از این تحت تأثیر شخصی قرار گرفت؟ آری می‌شود. چراکه تأثیرگذار دیگر، همسر، پرویز، هر دانه‌ای که پدر در اندیشه‌ام کاشته بود، آن را بارور کرد و به من امکان داد به هویت «زن» بودنم پی ببرم و آن را به ارزش بگذارم. او از آزادمردانی بود که باور داشت «زن» در طول تاریخ، در جوامع مختلف، همواره ستم‌دیده و مورد ظلم قرار گرفته است. بنابراین، همسر او می‌باید از آزادی و حقوقی هم‌پای مرد برخوردار باشد و تمامی قابلیت‌های خود را آشکار سازد. به تلافی حقی که هنوز به «زن» داده نشده است، او تمام حق انتخاب و امتیازات را به من می‌داد و نقاشی مرا، در هر شرایط و در هر موقعیتی، در بالاترین درجهٔ اهمیت زندگی‌مان قرار می‌داد.

در جهان مردسالاری، من هرگز امتیازی را به عنوان «زن» از دست نداده‌ام و چنین اعتماد به‌نفسی را «مدیون آزادمردی هستم که باور داشت: «بهره‌ای که

می‌نشست، یکپارچه نیاز بود و احساس می‌کردم که عاشقانه همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها را از او تنها می‌کند بی‌آن‌که کلمه «ع» بر زبان بیاورد.

مناهای شجاعت را از او آموختم: «در دفاع از حق ملاحظه هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نکنید، هرگز اجازه توهین و تحقیر از سوی هیچ‌کس را نسبت به خودتان ندهید و با هرکس آن‌طور رفتار کنید که با شما رفتار می‌کند.» همچنین می‌گفت: «صراحت بیان داشته باشید و حرفتان را بزنید حتی اگر حرفتان اشتباه بود، اشتباهتان را با شجاعت بپذیرید. در این صورت، علاوه بر این‌که چیزی از دست ندهاید، چیزی هم آموخته‌اید.»

مبارزه با نفس را یادم داد: «نخواستنی چیزی که آن را خیلی می‌خواهی، هنر است. نخواستنی چیزی که دوستش نداری یا نسبت به آن بی‌تفاوتی، کاری است که همه می‌کنند.»

ساده بودن و ساده زیستن را از او فراگرفتم. هرگز به زندگی نجسبید، با آن‌که - به قول خودش - دلایل زیادی برای دوست داشتن زندگی داشت. برای هیچ‌چیز حرص نزد و عدم وابستگی در عین دلستگی را به من آموخت. از رخت و لباس شیک و اشیای لوکس و تجملی پرهیز می‌کرد. در مورد لباسی به اصطلاح اطو کرده می‌گفت: «من نمی‌توانم نوکر لباس باشم.» به این معنی که دائماً مراقب باشم که چروک نشود... هیچ‌گاه چیزی را بیش از حد نیاز روزمره یا کمی بیشتر از آن برای خانه نمی‌خرید. حتی در طول سال‌های جنگ و کمبود بعضی کالاها برای مصرفی برای خرید هیچ‌چیز در صف نایستادیم چون معتقد بود که اگر قانع باشیم و حرص نزنیم، همه‌چیز هست و قطعاً دچار مشکل نمی‌شویم، که البته نشدیم.

و در یک کلمه، زیستن با ارزش‌ها را یادم داد. با آن‌همه محبتی که به تک‌تک ما داشت، از کوچک‌ترین خطایمان نمی‌گذشت و به عنوان تنبیه، بلافاصله، محبتش را از ما می‌گرفت. مدت قهرهایش به نسبت خطاهایمان فرق می‌کرد و از یک یا چند ساعت تا چند روز و گاه تا یک هفته ممکن بود طول بکشد. بعدها فهمیدم که این کار برای او، با آن‌همه مهربانی، چه قدر دشوار بوده است!

و اما بخش دوم زندگی‌ام از بهمن سال ۵۷ شروع می‌شود - روزی که امام آمد و او را ندیدیم و سخنانش را شنیدیم و پدرم و من، مانند شما و دیگران، مهرش را به دل سپردیم و عاشقانه‌ترین اشک‌های شوق و محبتمان را نثارش کردیم و هرکس به اندازه درک و ظرفیتش از او گرفت...

ایجاد قوی شخصیتی امام به قدری روشن است که لزومی ندارد آنچه را از او آموختم و آموختم، بیان کنم. تنها کافی است بگویم که تمام ارزش‌هایی را که از پدرم فرا گرفته بودم، در عالی‌ترین شکل آن از امام بازآموختم؛ به اضافه بسیار و بسیار چیزهای دیگری که تنها از او فرا گرفتم.

حضور فعال فرهنگی - سیاسی‌ام را در جامعه بعد از پیروزی انقلاب، و

روی آوردنم به شعر متعهد و احیاناً سیاسی را موهون تشویق‌های حضرت امام به شرکت فعال زنان در عرصه‌های مختلف زندگی اجتماعی هستیم. مهم‌تر از هر چیز، درک روشن از برای چه زیستن، چگونه زیستن و چگونه مردن را از امام گرفتم. با غور در زندگی و مرگ امام، ترس که همواره از مرگ داشتم، برای همیشه فرو ریخت، و آن‌گاه بود که مرگ پدرم را در میان بهت نزدیکانم توانستم آن‌قدر راحت بپذیرم.

اگر پدرم درس زیستن با ارزش‌ها را به من داده بود، از امام درس زیستن برای ارزش‌ها و مردن برای ارزش‌ها را گرفتم. اما هرگز شخصیت پدرم در شخصیت امام مستحیل نشد و رنگ نیاخت بلکه، به زعم من، شخصیت او جزئی بود از آن شخصیت بزرگ‌تر و متکامل‌تر که خود به نوبه خود جزئی بود از شخصیتی کامل‌تر و عالی‌تر به نام علی ع.

از این دو شخصیت اصلی که بگذریم، مردان تأثیرگذار در زندگی من بسیار بوده‌اند. از شهید مطهری و زنده‌یاد دکتر شریعتی بسیار آموختم. زیباترین لحظه‌های شاعرانه‌ام را با مولوی و سهراب زیست‌ام. از اولین دبیر ادبیاتم که تشویق‌هایش مرا به سمت شعر و شاعری سوق داد، تا چند تن از شعراي متعهد معاصر که شعر را به عنوان یک موضوع جدی یا من در میان گذاشتند، و بالاخره برادرانم که در همه حال یار و یاور و فریاد رسم بوده‌اند، و همسرم که همراه و همسفرم در ادامه راه زندگی است، هر یک به نوبه خود سهمی و نقشی ارزنده در زندگی‌ام داشته‌اند و دارند.

شخصیتی روستایی و عدالت‌طلب

دکتر زهرا رهنورد * نویسنده، استاد دانشکده هنرهای زیبای

دانشگاه تهران، مجسمه‌ساز

وقتی به صفحه پر نقش و نگار و خط خطی زندگی خود، از زاویه‌ای که شما خواستاید «کدام مرد...»، نگاه می‌کنم، من بینم در میان آن‌همه نقش‌های سیدوسیه و زشت‌وزیا، شخصیت روستایی و عدالت‌طلب پدرم و پویایی همسر برای رشد و تعالی انسان تا اوج‌ها و طیفی از آقایان در قلمرو ایسان و آندیشه و ادب و هنر و گروهی از مبارزین با ظلم و کفر و جور از همه شاخص‌ترند. اما یک بانوی سیدگیسو دست مرا گرفت و سرچشمه زلالی از

● او مرا با سیزده مرد جاودان آشنا کرد، سپس

چهار زن بی‌مرگ را بر آنها افزود و با

صدوبیست و چهار مرد، به نام یا نشان، تکمیلشان کرد.



● اعتماد به نفسم را از او دارم

و این باور را که اول آدم هستم و بعد زن.



خیرها و زیبایی‌ها را نشانم داد که هرگونه ابراز نظری را مدیون او هستم. او هر روز پیراهنی از بهار در بر و چارقندی از ابر بر سر، زیر درخت سرو باغچه کوچک حیاط خانه خودش می‌نشست و نوه‌های شیطان را، که در اطراف و اکناف خانه هر یک در اتاقی با پدر و مادر خود زندگی می‌کردند، به دور خودش جمع می‌کرد و سرگذشت‌های غریب و رازآمیزی را برایمان تعریف می‌کرد. قصه‌های او همیشه بویی از راز و رنگی از ابهام داشت، از مکان‌های غریبی شروع می‌شد و البته با عاقبت‌های خیر پایان می‌یافت: قوطی بگی و بنشان توی صندوقچه، گنج سلطان مار پای درخت نارون، فالپچه حضرت سلیمان در صندوق خانه، حرامیان پشت آینه، حاج میز تنگه و عقرب جزار... اما شب‌ها، شب‌ها که ماه می‌تابید و سبزی درخت سرو به نقره مذاب می‌گرایید، سرگذشت‌های دیگری را آغاز می‌کرد. او عهد داشت که شب ما را با روحی عاشق و چشمی پر اشک به رختخواب بفرستد: «از این درخت سرو که بالا بروی، یک پنجره رو به آسمان است؛ پنجره را باز کن، نشان به نشانی ساق عرش که آن دورترهاست، پایت را بر آسمان بگذار. جلو برو تا به آن نور، نور بزرگ در پای عرش برسی.» بعد، او در آنجا مرا با سیزده مرد جاودان آشنا کرد و سپس چهار زن بی‌مرگ را بر آنها افزود و با صد و بیست و چهار مرد، به نام یا نشان، تکمیلشان کرد و این شخصیت‌های عزیز و دوست‌داشتنی از محمد مصطفی ص تا فاطمه اطهر و خدیجه کبری و زینب زهرا، هریک به راهی و زبانی به من آموختند که از کدام مرد، کدام زن و کدام حادثه باید بیاسوزم و بیذرم و به کی حب و به کی بغض داشته باشم.

تصلیق ششم ابتدایی داشتم. در شانزده سالگی مادر شدم که با راهنمایی مادرشوهرم بچه‌داری می‌کردم و در هفده سالگی به تشویق و به خواست ریاحی، که تئاتر را خیلی دوست داشت، به تئاتر رقصم تا هنرپیشه شوم درحالی‌که حتی الفبای هنرپیشگی و تئاتر را نمی‌شناختم. به این ترتیب و بدون آن‌که درست بدانم چه می‌کنم و فقط برای آن‌که با خواست همسر مخالفت نکرده باشم، یک‌شب خود را روی صحنه تئاتر یافتم که در مقابل هنرپیشه‌های سرشناس آن‌زمان، زنده‌یادان مجید محسنی و محمدعلی جعفری، نقش دختر اول نمایشنامه را بازی می‌کردم. تنها شانس من این بود که در این کار ناشناخته، پر از ابهام و ابهام، با جاذبه‌های رؤیایی که در آن‌زمان برای من داشت، بی‌استعداد نبودم و کارگردان‌ها، با همان اولین کار، به عنوان یک تازه‌کار با استعداد مرا تشویق کردند و به این ترتیب، کار من ادامه یافت و با مراقبت‌ها و راهنمایی‌های ریاحی و با استعدادی که داشتم، پس از چند کار تئاتری، تماشاگران تئاتر و کارشناسان مطبوعات آن‌زمان، تولد یک هنرپیشه مورد قبول را تأیید کردند و به این ترتیب، من به‌جای آن‌که در خانه بمانم و فقط یک زن خانه‌دار باشم، با خواست شوهرم و تأثیر عمیقی که بر من گذاشت، امسال پنجاه‌ویکمین سال هنرپیشگی و پنجاه‌وپهارمین سال زندگی زناشویی خود را می‌گذرانم که ثمره هماهنگی این سال‌های طولانی این است که امروز افتخار دارم به عنوان یک هنرپیشه سینما و تلویزیون در نقش مادر و مادرزرگ به مردم بسیار قدرشناس خدمت می‌کنم و در خانه هم مادری دو فرزند و مادرزرگی چهار نوه و همچنین مادرزن و مادرشوهر هستم که به همه این سمت‌های خود عشق می‌ورزم و این همه را از همسر، اسماعیل ریاحی، دارم.

همه می‌دانند، همه چیز را از همسرم دارم

شهلا ریاحی • بازیگر

این سؤال ممکن است برای بعضی از خواهران جای تفکر و تأمل داشته باشد تا از میان شخصیت‌هایی که بر آنان اثر سازنده داشته‌اند، مهم‌ترین را انتخاب کنند اما برای من جای چنین تأملی نیست. نه تنها خود بلکه همه کسانی که از نزدیک با زندگی من آشنا هستند، می‌دانند که این شخصیت شوهرم، اسماعیل ریاحی، بود و هست چون من چهارده ساله بودم که به همسری او درآمدم. دختری بودم ساده و بی‌تجربه که جز راه خانه و مدرسه را بلد نبودم و از نظر سواد فقط یک

جز خویشتن مجروح خود کسی را نمی‌شناسم

فرشته ساری • داستان‌نویس و شاعر

برای من صفت عالی «ترین» یادآور مطلق‌گرایی است که به‌تدریج آموخته‌ام از آن فاصله بگیرم؛ چرا که هر آدمی برآیند مجموع اتفاقات و تأثیرات پیرامونش و آوارای پیرامونش است. گرچه معتقدم جبر ژنتیک مؤثرترین پدیده در تعیین هویت هر انسانی است.

از سوی دیگر، می‌توان از مؤثر به معنای بازدارنده هم دریافت داشت؛ به این معنا که اگر کسی بخش عظیمی از نیروی ذهنی و عینی آدم را مصرف کند، بی‌تردید نقش مؤثرترین را دارد. اما فکر می‌کنم شما فقط وجه مثبت این واژه را در نظر داشته‌اید.

بیشترین تأثیر را من از مردان اهل علم و فلسفه و هنر و مردان تاریخ‌ساز گرفته‌ام. خاصه که بخش عظیم شخصیت من در اثر مطالعه و آشنایی با آثار این مردان شکل گرفته است. نامی نمی‌برم زیرا در هر دوره زندگی این تأثیرات متفاوت بوده است و کتاب و اندیشه‌ای که زمانی بسیار بر من مؤثر افتاده، امروز خالی از تأثیر است گرچه در زمان خود بر روح و جان من حک شده.

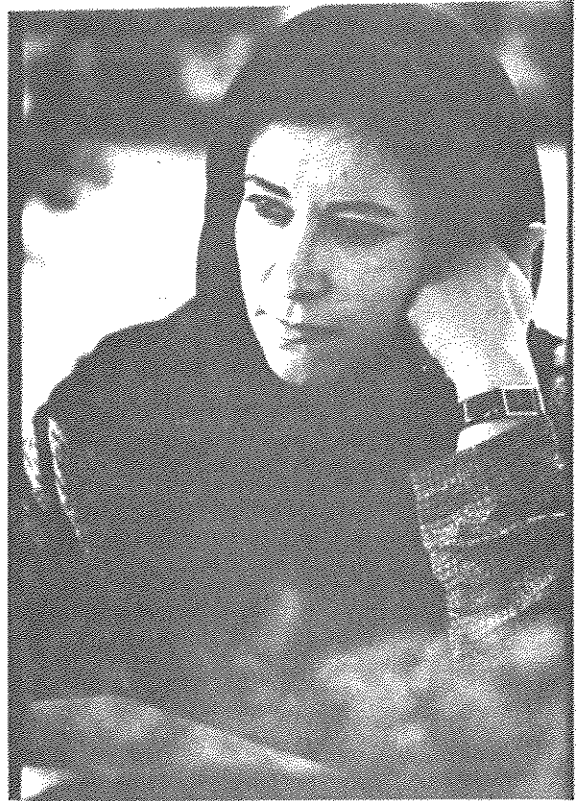
بی‌تردید از معاصران اهل قلم و اندیشه، پسته به چگونگی حضورشان در صحنه، تأثیراتی پذیرفته‌ام؛ درست نویسنده‌ای که در دو جبهه وسیع دوستان و دشمنانش بنده‌بازی می‌کند، وقتی در پایان نمایش جز چشم‌انداز ناتمام داستان‌نویسی نابلویی را مجسم نمی‌کند، حضور مؤثری بوده و هست و از تحمل و خود نابخستگی‌اش درس‌هایی آموخته‌ام.

به این واژه از صور دیگری نیز می‌توانم نگاه کنم؛ تأثراتی که درونی شده و در اشعار و داستان‌هایم تجلی یافته، بخشی از این «مؤثرترین» است: تأثیری که



● با خواست شوهرم و تأثیر عمیق او، امسال پنجاه و یکمین سال هنرپیشگی خود را می‌گذرانم.

● وقتی برای ادامهٔ تحصیل در آمریکا با او صحبت کردم، ضمن موافقت تذکر داد که پولی برای من نخواهد فرستاد و من باید روی کار خودم حساب کنم.



● بیشترین تأثیر را از مردان

اهل علم و فلسفه و هنر و مردان تاریخ ساز گرفته‌ام.

با تمام حمایت‌های معنوی و مادی، وقتی دوران دبیرستان تمام شد، حتی برای ثبت‌نام کنکور به من پول قرض داد - پنجاه تومان - و انتظار بازپرداخت آن را هم داشت. مرا به کار کردن تشویق می‌کرد و استقلال مالی را برای هر فردی ضروری می‌دانست.

وقتی برای ادامهٔ تحصیل در آمریکا با او صحبت کردم، ضمن موافقت تذکر داد که پولی برای من نخواهد فرستاد و من باید روی کار خودم حساب کنم و همین‌طور هم شد.

امروز که به گذشته‌ها فکر می‌کنم، و اگر صادقانه قضاوت کرده باشم، می‌بینم بسیاری از خصوصیات پدرم را دارم. از تملق و متملقان، از دروغ و دروغگوها بسیار متنفرم. سعی کرده‌ام استقلال فکر و نظرم را به هیچ قیمتی از دست ندهم گرچه در بسیاری از مواقع حفظ آن بسیار دشوار بوده و هزینه سنگینی برای آن پرداخت کرده‌ام. معلم منظم، دقیق و سخت‌گیری هستم حتی نسبت به فرزندان خودم. کار را بسیار جدی تلقی می‌کنم و وقت برایم بسیار باارزش است گرچه به دلیل نابه‌سامانی‌های موجود قسمت عمده‌ای از آن را تلف شده می‌بینم. محافظه‌کار نیستم و با افرادی که به ظاهر ریا نمی‌کنند ولی با یکی به نعل و یکی به میخ زدن روزگار می‌گذرانند، سر سازگاری ندارم. کماکان شوق آموختن در من زنده است و مطالعه و تحقیق بخش اصلی زندگی مرا تشکیل می‌دهد.

جمپوری زمستان را آفرید و باقی اشعار این کتاب را و بخشی از فضای ذهنی مرا در دورانی خاص عینیت بخشید.

اما اگر از «مؤثرترین» به معنای رایج آن بخواهم نام ببرم، یعنی همراهِ و همواره کنندهٔ زندگی، یاری دهندهٔ جریان رشد و شکل‌گیری خود و یا سبب‌سازِ شکوفایی اندک استعدادم، جز خویشم «جروح خود کسی را نمی‌شناسم».

منظم و مرتب،

وقت‌شناس و سرسخت

دکتر زاله شادی‌طلب ● جامعه‌شناس و دانشیار دانشکدهٔ علوم اجتماعی دانشگاه تهران

«مهم‌ترین مرد زندگی من پدرم بود. او یک مرد نظامی بود، با ویژگی‌های مردان نظامی آن دوران: منظم و مرتب، وقت‌شناس و سرسخت. اهل تملق و ریا نبود. محافظه‌کاری نمی‌کرد و نظراتش را صادقانه بیان می‌داشت اما احترام به نظرات دیگران از ویژگی‌های او بود. به همین دلیل، در میان دوستان ما از هر قوم و قبیله‌ای یافت می‌شد. به شدت از دروغگو متنفر بود و همواره مرا به راست‌گویی تشویق می‌کرد.

گرچه از مدارج تحصیلی بالایی برخوردار نبود و آنچه را که می‌دانست در مکتب و مدرسهٔ نظام آموخته بود ولی نگرش بسیار مثبتی نسبت به آموزش و علم داشت. به همین دلیل، در تأمین مخارج تحصیل من تا دوران دبیرستان از هیچ چیز کوتاهی نکرد. خرید دوچرخه، معلم موسیقی و معلم زبان فرانسه، به سرتاب، پیش از توان مالی یک خانوادهٔ متوسط در یک شهر کوچک آن دوران (ارومیه) و سلباس امروزی بود ولی پدرم برای یادگرفتن «وزی نمی‌شناخت. من تنها فرزند خانواده بودم ولی او فرقی بین آنچه دختران و پسران باید بیاموزند، قابل نبود.

کویر تشنه‌ای بودم

بری صابری ● کارگردان تئاتر و سینما، نویسنده و طراح صحنه

به گذشته فکر می‌کنم، به آخرین قطرات وجودی که روان می‌ریزد به جرعه‌های ارتباط. من با دیگری ساخته می‌شدم، از دقت مکث دیگری بر من، تأثیر دیگری بر من. کویر تشنه‌ای بودم، راه‌گشایان آمدند: شناس و ناشناس. سال‌های سال انباشته شدم از واقعیت‌هایی که بر من گذشت. با دیگری به درخشندگی بیشتری



● از هر نگاه، هر برخورد، کورسویی از حقیقت را دیدم: ویلن زن رهگذر باران، مرد سبزی فروش، آقا معلم جبر و

هندسه، چنگیز، استالین، هیتلر و هزاران مرد

فرهیخته: موسیقی دان، نقاش، عارف و پیامبران؛ بودا، شکفته در تبسم حال؛ محمد ص؛ شیر خدا؛ شهدا؛ ...

رسیدم. نگاه به دیگری قابلیت رؤیت مرا در بی نهایت منعکس می کرد؛ ظرافت تراش سطوح غامض دیگری تصاویر مضاعفی از معلومات ناقص جاری من در زمان می پراکند. درک دیگری به آذین بندی معلومات مجرد من اعتبار بیشتری می بخشید، به من تک درخت شاخ و برگ ارزانی می داشت. تنه من از دیگری بود و جدا بود. در رنگین کمان شعور دیگری حرکت می کردم. دیگری زمان داشت. درک می کرد. من و دیگری، هر دو، فکر می کردیم. زنده بودیم. وقایع ثبت شده را تحلیل می کردیم. لحظه ای که خود را در آیین وجود دیگری طلب می کردم، دیگری خود را در آیین وجود من درمی یافت. در یک حرکت موازی، و گاه رودررو، تصاویر از درون ما، پنهان ما، در منشور تفکر می درخشید و درهم تبدیل و تکثیر می شد. و من از تأثیر دیگری ساخته می شدم. دیگری که هم مرد بود، هم زن؛ هم عام هم خاص؛ هم لوده هم وارسته؛ هم بچه، هم «همه»!

شروع سخنی دراز

و من امروز می خواهم از مهم ترین و تأثیرگذارترین مرد زندگی ام حرف بزنم؛ که چه کسی بوده، چه خصوصیتی داشته و چه تأثیری بر من گذاشته و چرا؟ زندگی ام ورق می خورد. ورق بی رنگ دست نخورده اولین روز هستی ام از هزاران برخورد رنگ می گیرد؛ از برخورد نزدیکانم: پدر، شوهر، پسر، پدرشوهر، پدرزیرک، عمو، عموزاده، شوهرعموزاده، این و آن و آنخ که همیشه همراه من اند و هریک مرا با سلیقه ای و حکمتی پشت پنجره ای نشانده است و چشمانم را گشوده است و گاه سوزانده است. گاه مهربان، گاه خشمگین، گاه ظالم، گاه مظلوم، گاه شوخ، گاه عبوس، گاه آزاده، گاه بخیل، گاه مایوس، گاه روشن بین، گاه تنگ بین. گاه زلال، گاه تاریک، گاه عاقل و فرزانه، گاه مجنون و دیوانه. آدمی در تضاد شکل می گیرد. روز و شب لازم و ملزومند.

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند

لیک هر دو یک حقیقت می تشنند

و من از هر نگاه، هر برخورد، کورسویی از حقیقت را دیدم و به شخصیت امروزی خود دست یافتم. کنار پدرم، شوهرم، پسر، سه مرد اول زندگی ام که مرا

در کانون خانواده مهار کردند و حمایت کردند و به جلو راندند و هزاران مرد بیگانه. که بنی آدم اعضای یکدیگرند. ویلن زن رهگذر باران، مرد سبزی فروش، آقا معلم جبر و هندسه، مردی مجنون، قهاران مصیبت آفرین تاریخ: کالیگولا، چنگیز، استالین، ایوان مخوف، هیتلر، پولیت، آقامحمدخان قاجار، ... و هزاران مرد فرهیخته: موسیقی دان، نقاش، نویسنده، عارف و پیامبران؛ بودا، شکفته در تبسم حال؛ محمد ص، رسول خدا؛ شیر خدا؛ شهدا، نوید فراداها. و دیگری ها که در مثبت کاری شخصیت امروزی من اثر انگشتی دارند.

چشم هایم را می بینم، صدای بارش باران بهاری مرا به گذشته می برد. با تصرف زمان به سوی او - آن مرد مؤثر - گام برمی دارم. مرد مؤثری که کاشی کاری رنگ به رنگی است از برخورد تقدیری من - در زمان یا خارج از زمان - با جنس مخالف. پدر، شوهر، پسر، شناس، ناشناس، نویسنده، فیلسوف، فیلمساز، دوست، شاعر، آزادمنش، مستبد، باادب، بی ادب.

ادب از آنکه آموختی، از بی ادبان

زندگی من با دیگری ساخته شد. با پدرم که استعاره زبان کودکی مرا می فهمید و با ویژگی خاصی مرا تیبیه و تشویق و حمایت می کرد. مرا می شناخت و دوست می داشت، به اندازه یکبغل محبت و سرفه نان و پنیر. او کجاست؟ به او فکر می کنم که در زمان خوابیده است. چشمانم از تحمل روشنائی محبت او عاجز مانده است. دستم توی دست پدرم است. بالای تپه های آغشته به بوی تمشک و گردو گردش می کنم. گوسفندها و رنه ها از چرا برمی گردند. چوپانی کنار چشمه نی لبک می زند. خورشید در وهم غروب از پشت تکه های گلی نمایان است. ناگاه کوه رانش می کند. من و پدرم با فریاد هراس، همراه سنگریزه های غلطان، به پرتگاه نزدیک می شویم. پدرم مرا کول می گیرد و هر دو به تله دره سقوط می کنیم. پدرم مثل ماهی به خاک افتاده و تقلا می کند. از سرورترش خون می چکد و مرا در امان پشت خود محکم دارد. از پلک های به هم رفته اش آهسته آهسته قطرات ولرم اشک جاری می شود. ابروانی گره خورده اش باز می شود و موهایم را نوازش می کند و عرق سرد پیشانی ام را پاک می کند و به لطافت نوک زدن پرنده ای زخمی، سبکال، مرا دلناری می دهد:

دختر طلای خودم! گریه نکن بابا! گریه نکن! برات بستنی کشی می خرم، و قوق صاحب می خرم! گریه نکن بابا...

و من به سوی وسعت های دست نیافتنی محبت و ایثار پرواز می کنم. کنار چوپان شیر تازه مزه می کنم و به نوای نی لبکش گوش می دهم، به زوزه گرگ های وحشی و تشویش مرد چوپان که می کنان رنه ها را به آغل می برد. تصاویر قاطعی و درهم از ذهنم می گذرد. تصاویر پدرم و مرد چوپان بیگانه می شود، دو مرد عاشقی از خود گذشته حامی.

دور گردون را ز مسوج عشق دان

گر نبودی عشق، بفسردی جهان

خارق العاده در موضوعات پیش پا افتاده شکل می بندد.

برف پاکن ها عجولانه باران های ریخته را، شبنم های بهاری را، جمع می کنند و این ور و آن ور می برند. اتومبیل به سرعت روی چرخ ها لیز می خورد. قطرات درشت و بی تحمل باران فضا را شسته است. طبع کودکی در دورترین احساسات خفته ام، در درونم، می جوشد. بچه های دبستانی، تربچه های بهار، بیرون ریخته اند و به قوس رقرح اعتبار بیشتری بخشیده اند. هم پای طبیعت، پُرشور، این ور و آن ور می دوند؛ بعضی با چترهای رنگی، بعضی بدون چتر، بعضی با گالش و چکمه و بوتین، بعضی با پاهای خیس سرمازده برهنه. آن پسر بچه اخمو که چتر ندارد و با لباس های مندرس کیف مدرسه اش را بغل گرفته و زیر باران از گل ولای عبور می کند و قرار ندارد، آن پسر بچه اخمو، پسر نه سلطان رخشور، است که در ۱۸ سالگی شوهرش مرده و بیوه شده؛ زن جوانی که آرزو داشته بهشت خودش را کنار شوهرش بسازد ولی در فرصتی که هنوز به او داده نشده، رؤیای بهشت از دستش گرفته می شود و تکتوتها خودش را به آب و آتش می زند تا پسر یتیمش را روانه مدرسه کند.

و من داخل اتومبیل نشسته ام و به شُرشر باران گوش می دهم و از نسیم بادی



که می‌وزد و از لای درز شیشه عبور می‌کند، شاعرانه به هیجان آمده‌ام که بهتر و بیشتر بیان کنم. ولی سوزورما برای آن پسر بچهٔ اخمو که پاهایش توی گیل است، سرمای واقعی است، سرمای بی‌کسی، بی‌پدری! لب‌های سرخ سرمازدهٔ پسرک ناشناس یتیم حس تعاون را در من ریشه دوانید. و من به هر طرف که نگاه می‌کنم، کمکی نمی‌رسد. گرفتارم و درمانده. حس می‌کنم نمی‌توانم زندگی را فقط برای خودم داشته‌باشم، خودم و خودم و نه دیگری. اما چگونه؟ کم آورده‌ام و از زیونی لال شده‌ام. باید خودم را به دیگران وقف کنم و نمی‌دانم جسم من، ادراک من، تا کجا می‌تواند مرا بکشد؟ تا چه مرحله‌ای؟ جایی که بتوانم تمام هستی را هضم کنم، عاشقی وجود هستی بشوم، عاشقی «خالق یکتا»، که منشأ زندگی و وجود من است. آیا قادرم؟ آیا خواهم توانست «عشق» را در مقابل «نیستی» قرار بدهم؟ «عشق» در مقابل «مرگ». زندگی نواری است ادامه‌دار تا بی‌نهایت که در جایی برای «من» بریده می‌شود. به کجا می‌رود؟ به کجا می‌رسد؟

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهتر چه بود

به کجا می‌روم آخر نینمایی وطنم.

به دنبال نیرویی بالاتر می‌گردم که مرا به شوق بیاورد. گدای عشقم. بدون عشق زندگی را چگونه بگذرانم؟ عشق به زندگی، کلام، هنر، زیبایی، رستگاری، انسانیت، همسر، فرزند، پدر، مملکت، دوست، هم‌سخن. اگر کسی به سخن من گوش ندهد، به عشق من توجه نداشته‌باشد و به نگاه من، در خلأ قرار می‌گیرم، غمگین می‌شوم. شب‌ها میهماندار بزرگان ادب فارسی هستم، میهماندار عرفا: مولوی، حافظ، فردوسی، سعدی، خیام و الخ و شعرای معاصر و... زندگی من نواری است: اثر انگشت آدم‌های گونه‌گونه! به کجا می‌رسد؟ تصویری که از ادامهٔ خود دارم، یقینی است که روزی می‌میرم و خاک می‌شوم، کوزه می‌شوم، گل و گیاه و سبزی. و جسم بی‌جانم به زمین گرسنه غذا خواهد داد.

این کوزه چو من عاشقی زاری بوده‌است

دریند سپر زلف ننگاری بوده‌است

این دسته که بر گردن او می‌بینی

دستی است که بر گردن یاری بوده است

آری

هر جمادی کو کنند رو در نجات

از درخت بخت او روید حیات

آری

در مقابل مرگ - حس بی‌اعتنایی مطلق - تسلیم هستم. توی باغچه دارم گل‌بازی می‌کنم، سر گوسفندی را که بهش یونجه می‌دادم، دارند می‌برند و خوش می‌ریزد روی گل‌ها و دریاچه‌ای از خون درست می‌شود و من دوست دارم با آن گوسفند هنوز بازی کنم، بهش غذا بدهم. حالا او رفته، رفتی بی‌برگشت. رفته تا من غذا بخورم. عدم «من» «بقای» دیگری است. از جماد به گیاه می‌رسی، از گیاه به حیوان، از حیوان به انسان، ملایک می‌شوی و نمی‌دانی به کجا می‌روی. می‌آیی و می‌روی! عاجز مانده‌ام. ناامیدم. دنیای نوجوانی‌ام خاکستری است. با حساس افسوس، احساس دلهره، وارد سالن تشریح دانشکده پزشکی می‌شوم. یک پهلوان چهارشانه با بدنی خال‌کوبی شده، بی‌حرکت، روی سکو افتاده. بالای سرش می‌ایستم و فکر می‌کنم: این آدم آمانی داشته، برو و بیایی داشته، محترم بوده، قدرتی داشته و حالا خیلی ساده، مظلوم افتاده، بی دفاع، بی‌اعتنا! هر بچه‌ای قادر است به او تحکم کند و پهلوان کوچک‌ترین عکس‌العملی ندارد. از قدرت به هیچ رسیده! صدای مأمور راهنما همراه شلیک خنده فضا را می‌شکند. مأمور: نمی‌ترسید؟ دختری جیغ می‌زند و عصبی می‌خندد و می‌گوید: خیلی راهنما بوزند می‌زند و می‌گوید: از زنده‌ها باید بیشتر ترسید تا از مرده‌ها!... من به چهرهٔ پهلوان خیره می‌شوم، چیزی از او باقی نمانده جز جسمی بی‌جان، با پوستی شبیه چرم آتش نشسته. آدمی که چه‌بسا در زندگی عرش را سیر کرده، خودش را بزرگ دیده، بسیار جدی گرفته و با تیختر در میدان کشتی گفته «من» و حریف را به پشت خوابانده! ولی در رودرویی با قدرت اعظم، با طبیعت، با

تقلیر، یک «ذره» است، یک نقطه.

مکن تسکینه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کن چون تو پرورد و کشت

من نیز روزی همسان پهلوان بی‌حرکت برای ابد آرمیده‌ام. پهلوانی با عضلات درشت و این و تلب، که دیگر با یال و کوبالش منم، منم نمی‌کند و عضلات محکمش و این و تلبش در مرگش به کار نمی‌آید. غصه‌ای هم ندارد چون هیچ آزاردهنده‌ای در اطرافش وجود ندارد.

آدم اینجا تهاست

و در این تهایی، سایهٔ نازنی تا ابدیت جاری است

هستی و نیستی برابر است. «جاودانگی»، خلقت، رمز جهان است. و من از سهمیهٔ نیروهای جهان سهمی دارم برای تفکر. در گوشه‌ای از کیهان سوار مرکبی هستم و زندگی می‌کنم و انعکاسی هستم از وجود خدا. افتاده می‌شوم و به سیروسلوک می‌روم ولی حافظهٔ فرتوتم کمکم نمی‌کند، احساس وجودم از تداوم حافظه‌ام قاصر است. در مرز زمینی خود عاجز مانده‌ام. کوپر تشنه‌ای هستم. زندگی را دوست دارم، عشق را.

جنسیت زنانه‌ام طاقی نصرتی است در انتظار همزادم.

از دشت و دمن می‌گذشتم. از کنار لاله‌های سرخ صحرائی، از کنار دیوارهای بنایی کهنسال و استوارا در تپه‌ماهورهای بلند دشتستان‌های شیدر و اختر غروب را فریاد می‌زد. همزاد کنارم ایستاد. در نهفته‌ترین امیالم خک شد، لبریز شدم. او می‌دانست کی در عمق تراکم نیلی دریا اسیرم و کی در سطح امواج شفاف برخوردش مفتون.

زیر معرق‌ها، بر صحن مرمرین نشستیم. شمع‌ها را روشن کردیم. شمع‌های فروزان، آرزوهای دست‌نیافتنی که می‌سوزند و می‌روند.

تو یادآور زنبورکان غسل بودی که پا در گرده‌های لازم من می‌نهادی قوه‌های نایبی‌ام را در تو می‌جویم؛ در تو که پونه‌های نشکفتهٔ مرا همراه باد بر ماینه‌های گل‌های صحرائی می‌نشانی.

در ضیافت اوهام بهار

گلستانی که بهار را می‌گویی.

قاصدکی سیار شکوفه‌های بهار

من باد را، قاصدک همیشه را سپاسگزارم.

ما شاهنیم و هر دو بیدار...

ماشین به سرعت از جاده‌های پرپیچ‌وخم حرکت می‌کند. از تعداد اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها و ماشین‌های راه‌بندان کم می‌شود. خیابان برای ما خلوت شده است.

دست در دست تو به خواب می‌روم.

ما شاهنیم و هر دو بیدار.

می‌خندی و چشم‌های روشنت با چین‌های بشارت جذاب‌تر می‌شود.

سفری دراز

خلوت

زندگی.

عشق در خون هابیل و قابیل و بچه‌ها و نواده‌هاشان برای ابد جاری است. عشق، زندگی.

عشق در یک نگاه، میدان مغناطیسی مرموزی که تو را یکتا تمام‌سر می‌بُرد. از تحلیل ریشه‌های روانی عشق عاجزم. ریشه‌های روانی «من» در «تو» - همزادم - عیان می‌شود ولی چرایش را نمی‌دانم! درخت‌ها رنگی غریبی دارند. دلم می‌خواهد عبادت کنم. بروم غرق بشوم، زمان را در لحظه‌ها از یاد ببرم. صحرا را لمس کنم، به خلوص برسم اما نمی‌دانم به کجا می‌روم. نمی‌توانم به خودم رجوع کنم. در اختیار حسی سرکش، در فرمان ناخودآگاهم، کاملاً فرمانبردار هستم. غرق هستم. وابسته‌ام! وابسته به تو، به نگاه تو، به تو: «همزادم».

از صدای سخنی عشق ندیدم خوش‌تر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند